

خاطرات خنده‌دار یک دندان‌پزشک

دندان مقدس

نوشته بری لارنس | برگردان اشکان نعمت پور

سرشناسه:	لارنس، بری Lawrence, Barrie
عنوان و نام پدیدآور:	دندان مقدس: خاطرات خنده دار یک دندان پزشک / نوشته بری لارنس؛ برگردان اشکان نعمت پور؛ ویراستار سیامک شایان امین. تهران: دندانه، ۱۳۹۹. ۱۱۲ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. دندان نگاری؛ [ج] ۶ ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۸۸۰۷-۶ ریال ۴۵۰۰۰۰
مشخصات نشر:	
مشخصات ظاهری:	
فروست:	
شابک:	
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی : Curious people : comical happenings : crowns of glory : a dentist's story , [2014]. خاطرات خنده دار یک دندان پزشک . لارنس، بری -- خاطرات Lawrence , Barrie -- Diaries دندان پزشکان -- انگلستان -- لطایف و حکایات Dentists -- Great Britain -- Anecdotes دندانپزشکان -- انگلستان -- خاطرات Dentists -- Great Britain -- Diaries شناسه افزوده: نعمت پور، اشکان، ۱۳۶۰ -- مترجم RK ۴۳ ۶۱۷/۶۰۰۹۲ ۷۳۰۱۶۱۹
عنوان دیگر:	
موضوع:	
موضوع:	
موضوع:	
موضوع:	
موضوع:	
موضوع:	
شناسه افزوده:	
رده بندی کنگره:	
رده بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

خاطرات خنده‌دار یک دندان‌پزشک

دندان مقدس

نوشته بری لارنس | برگردان اشکان نعمت پور



دندان مقدس

خاطرات خنده‌دار یک دندان پزشک

از سری کتاب‌های دندان‌نگاری‌ها - ۶

نوشته بری لارنس

برگردان اشکان نعمت پور

محسن مشایخی

طراح جلد

فیروزه مظفری

کار تون روی جلد

وحید اخباری

صفحه‌آرا

سیامک شایان امین

ویراستار

معصومه مسافرین

مدیر فنی

اول ۱۳۹۹

نوبت و سال انتشار

۱۰۰۰ نسخه

شمارگان

۶-۷-۹۶۸۸۰-۶۲۲-۹۷۸

شابک

۴۵ هزار تومان

قیمت

نشر دندان‌ه

تهران، فلکه سوم تهرانپارس، خیابان ۱۹۶ غربی،

دفتر مرکزی

ابتدای خیابان طاهری جنوبی، پلاک ۳۴، واحد ۵۸

۷۷۷۴۴۰۲

تلفن

تهران، خیابان آزادی، ابتدای بهبودی، پلاک ۲، واحد ۷

مرکز بخش

۶۶۱۵۶۰۰۳

تلفن

۰۹۱۹۹۰۸۰۰۳۶

تلفن همراه

dandane.org

فروشگاه آنلاین نشر دندان‌ه



کلیه حقوق چاپ و نشر این اثر برای ناشر محفوظ است

فهرست

۷	یادداشت نویسنده برای نسخه فارسی کتاب
۹	مقدمه: ورود من به شهر «شافتسبری»
۱۳	فصل اول: زالو در اتاق خواب، قورباغه در دستشویی
۱۹	فصل دوم: لاتین، مردان سدشکن، و یک مکعب موم زرد سفت
۲۳	فصل سوم: مرد فیل‌نما، دندان فیل، برادرهای کری و ۹۰ کیلومتر پرسه‌زنی
۳۵	فصل چهارم: قهوه، کاناستا و پلیس تپل
۴۵	فصل پنجم: هد فانتوم، پر کردن پنج ساعته و جاده دمشق
۵۷	فصل ششم: سندروم و اینجا، حلقه‌ای از یاقوت کبود و میمونی با هفت تیر
۶۵	فصل هفتم: عروسی، بوسیدن بابونه‌ها و دندان سگ
۸۱	فصل هشتم: آلمانی، یانکی و ایرلندی موقرمز و گیر افتادن در توالت!
۹۵	فصل نهم: بهشت و جهنم و یک قتل
۱۰۵	فصل دهم: زن شگفت‌انگیز، قطب جنوب و خانواده خرگوش!

یادداشت نویسنده برای نسخه فارسی کتاب

«چه سرزمین قشنگی، چه مرم قشنگی!»

دو تا از دوستانم که تازه از تعطیلات برگشته بودند، از تجربه گشت و گذار در شهرها و مناطق مختلف ایران شگفت‌زده شده بودند. حالا من و همسر هم دوست داریم سری به ایران بزنیم. شاید هم آمدیم.

اولین بار وقتی اسم ایران را شنیدم که در دبستان بودم. آن روزها به آن «پرشیا» می‌گفتند. یاد گرفتیم که روزگاری یک امپراتوری نیرومند در آنجا بوده که از هند تا شرق اروپا و در جنوب تا آفریقا گسترده بوده است. زمان زیادی گذشته، اما یادم است که وقتی پسر بچه بودم، عکس‌های شاه و بعد انقلاب که حکومت او را به پایان رساند، در روزنامه‌ها می‌دیدم.

کوروش بنیان‌گذار آن امپراتوری بود و در انجیل ما هم به او اشاره شده است. او یک مبارز و رهبر بزرگ بود که در عین حال سعه صدر و مهربانی‌اش نیز معروف بود. اما اگر آن زمان یک چیز بود که همه در انگلیس درباره پرشیا می‌دانستند، قالی‌های خوبی بود که می‌بافتند. برای بچه‌ها در انگلیس درباره قالی پرنده قصه تعریف می‌کردند که آدم‌ها را به جاهای دور می‌برد. اما دوستانم که تازگی از گشت و گذار در ایران برگشته‌اند، درباره کاخ‌ها، مساجد، بازارها، کوه‌ها، ساحل‌ها و چشم‌اندازهای درخشان آن تعریف کردند و بعد هم با هواپیما برگشتند، نه با قالی پرنده.

من دندان‌پزشک هستم، دندان‌ها من را به وجد می‌آورند و از درست کردن آن‌ها لذت می‌بردم. عاشق بیمارهایم بودم که برای من مثل یک خانواده جنبی بودند. در شرق انگلیس زندگی می‌کنم و دندان‌پزشک‌های زیاد دیگری اینجا هستند که چندتایی از آن‌ها ایرانی‌اند. با چند نفر از آنها در دوره‌های تکمیلی و کنفرانس‌ها ملاقات کرده‌ام و از همراهی‌شان لذت برده‌ام. فقط می‌توانم درباره آنهایی که دیده‌ام حرف بزنم، که هم آدم‌های جذابی هستند و هم کارشان در حال پیشرفت است و

بیماران آنها به خوبی ازشان یاد می‌کنند.

من حالا بازنشسته شده‌ام ولی حرفه‌ام به عنوان یک دندان‌پزشک دوره لذت‌بخشی بود که در آن هم از انجام کارم احساس رضایت می‌کردم و هم با بیماران دوست‌داشتنی برخورد کردم. من نوجوان بی‌تجربه‌ای از شهری کوچک در حاشیه انگلیس بودم که در شهر بزرگ لندن با آدم‌ها و حوادثی روبرو شدم که کمک کرد تا پخته شوم، از نظر معنوی من را چالش کشید، حوادثی خنده‌دار برایم پیش آورد و من را به سوی حرفه‌ام به عنوان جراح دندان‌پزشک پیش راند و وقتی وارد مطب دندان‌پزشکی شدم، چالش‌های بیشتر، آدم‌های زیادی که کمک لازم داشتند و میلیون‌ها لب‌خند در انتظارم بود.

سپاسگزارم که این کتاب را می‌خوانید، که داستان من است. به نظرم از آن لذت خواهید برد.

بری لارنس

مقدمه

ورود من به شهر «شافتس بری»، جایی که یک بیمار پا به فرار گذاشت و لابه لای چوب‌ها پنهان شد

«نویل» در آستانه در مطب ظاهر شد، قلبش به تپش افتاده بود و هیجان‌زده شلنگ‌تخته می‌انداخت. به سرعت از مسیر جلوی ساختمان به در اصلی رسید، از آن گذشت و وارد خیابان «بلیک» شد. از عرض خیابان گذشت و به سمت کوچه‌ای رفت که اسم عجیب «پارسونز پول» را رویش گذاشته بودند. بعد برگشت و از روی شانه، نگاه کوتاهی به عقب انداخت؛ و خشکش زد. دندان‌پزشک در جلویی را باز کرد و وارد حیاط ساختمان شد و به او زل زد.

نویل سرعتش را زیاد کرد و داخل کوچه شد، به این امید که هرچه سریع‌تر از مطب دور و دورتر شود. ۱۰ متر که رفت، در حالی که هنوز می‌دوید، دوباره به عقب نگاه کرد. دندان‌پزشک به در جلویی رسیده بود و صدا می‌زد: «نویل برگرد!» در این لحظه، بیمار نگون‌بخت موج قوی‌ای از آدرنالین را حس کرد که او را جلو می‌راند و در امتداد پارسونز پول دوید.

اواخر کوچه، جایی که به خیابان «بل» می‌رسید، آرام کرد، به این خیال که حالا در امان است و نگاه سریعی به عقب انداخت. وحشت کرد. دندان‌پزشک حالا در یک تعقیب و گریز داغ بود و دوان، در حالی که روپوش سفید پشت سرش به پرواز درآمده بود، داشت نزدیک‌تر می‌شد. جلوتر خیابانی بود که به وسط شهر می‌خورد، پشت سر «دشمن» بود و سمت چپ، ورودی یک انبار چوب. نویل بی‌آنکه زیاد فکر کند، با شتاب وارد حیاط انبار شد. خودش را به سرعت لای پشته‌های چوب کشید و چون ریزاندام بود، زود توانست در فضایی کوچک بخزد و پشت تعدادی الوار پنهان شود. دکتر را می‌دید که

محوطه را بالا و پایین می‌کرد.



هیچ وقت کسی به من نگفته بود که ممکن است بیماران از روی صندلی بپرند و فرار کنند و حالا این آدم واقعا مثل برق در رفته بود.

تازه درسم تمام شده بود، یک سال نمی‌شد که به شهر کوچک و جالب شافتس‌بری در «دورست» آمده بودم. موقعیت شهر که نوک تپه واقع شده، باعث می‌شد آدم بتواند در یک روز آفتابی حتی شهر «گلاستبری» را در ۶۰ کیلومتری ببیند. من عاشق این شهر تاریخی با ترکیب نادر معماری‌اش، پشت‌بام‌های بالا و پایین، خیابان‌های تنگ، تپه‌های سنگفرش و مناظر نفس‌گیرش شده بودم.

چرا نویل فرار کرد؟ او در یک هتل ظرف‌شور بود و مدیر هتل او را به مطب آورده بود. این باید نشان‌دهنده حجم دلهره در این آدم باشد. مدیر خودش او را به مطب آورد و به من معرفی کرد: «این نویله، فکر می‌کنه دندوناش یه ایرادی دارن و دوست داره شما یه نگاهی بهش بندازین.» بعد گفت به هتل برمی‌گردد، که شاید ۳۵۰ متر دورتر بود، و آنجا دوباره نویل را می‌بیند.

نویل کوتاه و لاغر اما سرسخت بود. روی صندلی نشست ولی دهانش را سفت بست. به نظر می‌رسید به من، پرستار و در کل به محیط اطرافش بی‌توجه است؛ در حقیقت، کاملا افسرده به چشم می‌آمد.

گفتم: «صبح بخیر نویل» و تلاش کردم صدایم دوستانه و اطمینان‌بخش باشد. اما جوابی در کار نبود.

«تاریخ تولدت رو به من بگو، برای فرم تامین‌اجتماعی می‌خوام» و وقتی جواب داد: «ششم فوریه ۱۹۱۱» کمی راحت شدم.

اگر از اینجا به بعد دهانم را بسته نگه می‌داشتیم، جلوی یک بگومگو گرفته می‌شد، اما آن موقع این را نمی‌دانستم: «پس ۵۹ سالته.»
نویل گفت: «نه، نیست. من ۵۳ سالمه.»

چند لحظه فکر کردم و جواب دادم: «خب، اون وقت متولد ۱۹۱۷ هستی.»

نویل به من پرید: «نه، نیستم. من ۱۹۱۱ به دنیا آمده‌ام، ششم فوریه.»

«درسته» و یک بار دیگر حساب و کتاب کردم: «۱۹۱۱ تا ۱۹۷۰ می‌شود ۵۹، پس تو

باید ۵۹ ساعت باشد».

نویل گیج شده بود، اما بعد سرش را به سمت من برگرداند و معترض گفت: «من ۱۹۱۱ به دنیا آمده‌ام و حالا ۵۳ سالم است.»

بعضی وقت‌ها آدم می‌داند منطقی بودن فقط ائتلاف وقت است و برای همین، من بی سر و صدا سال تولد نوئل را ۱۹۱۱ وارد کردم و گفتم: «باشه، تو ۵۳ سالته».

از او پرسیدم دندان‌هایش درد می‌کند؟ اما او دوباره دهانش را محکم بست و در سکوت، سرش را تکان داد. برایش توضیح دادم که بعد از شستن دست‌هایم، باید به دندان‌هایش یک نگاه بیندازم و ببینم مشکلی هست یا نه. بعد از اینکه دست‌هایم را شستم و وقتی می‌خواستم حوله را بردارم، نوئل سرانجام دهانش را باز کرد و گفت: «من رفتم» و از روی صندلی جست و چابک از مطب بیرون زد.

من همین‌طور به صندلی خالی و در باز زده بودم. هنوز خیلی تازه‌کار بودم. به پرستار رو کردم و گفتم: «حالا چی کار کنم؟» سارا دو سال یا همین حدود در این مطب بود و من خیلی به دانش او برای این که «حالا چی کار کنم» تکیه داشتم، اما او فقط شانه بالا انداخت و بی‌علاقه به نظر می‌رسید.

وقتی ما آنجا ایستاده بودیم و داشتیم وضعیت را سبک و سنگین می‌کردیم، نوئل سریع به اتاق برگشت، اورکتش را از پشت در قاپ زد و با توضیح «کتم رو می‌خواستم» برای بار دوم از مطب بیرون جست. لب پنجره رفتم و دیدم که از عرض خیابان گذشت و وقتی وارد خیابان روبرویی شد، با خیال راحت تر قدم برداشت.

یک نگاه سریع به فهرست بیماران آن روزم نشان داد تا حدود یک ساعت آینده بیمار دیگری ندارم. به این نتیجه رسیدم که با تعقیب نوئل چیزی از دست نمی‌دهم، پس برای این که قانعش کنم بگذارد دندان‌ش را درست کنم، و در حالی که هنوز روپوش سفید تنم بود، از در جلویی مطب بیرون زدم و صدایش کردم. نوئل نگاهی به پشت سر انداخت و بلافاصله شروع به دویدن کرد. دیگر معطل نکردم و با عجله از خیابان رد شدم و در حالی که روپوش پشت سرم به پرواز درآمده بود، به تعقیب بیمار نگوون بخت افتادم. نوئل دوباره نگاهی به پشت سر انداخت، با نفس‌های بریده در پارسونز پول می‌دوید و من به پشت سرش چسبیده بودم. خیابان درازی نبود و آخر راه، سمت چپ، ورودی یک انبار چوب قرار داشت. اینجا نوئل مکشی کرد و بی‌آنکه پشت سرش را

نگاه کند، مثل برق از در رد شد. وقتی به ورودی رسیدم، هیچ اثری از او نبود، برای همین آهسته در محوطه بالا و پایین می‌رفتم و صدا می‌زدم: «نویل، کجایی؟» و گوشه و کنار پشته‌های متعدد چوب را نگاه می‌کردم.

دو کارگر از دفتر بیرون آمدند و در حالی که به من با آن روپوش سفید زل زده بودند، پرسیدند کمکی از دست‌شان برمی‌آید. جواب دادم: «یه مریض رو گم کردم. یک جایی در محوطه انبار شما قایم شده». آنها که کاملا گیج شده بودند، گفتند راحت به کارم برسم و دنبال او بگردم و بعد خودشان پیچ‌پیچ کنان به کارگاه برگشتند.

فعلا داستان را همینجا رها می‌کنم. اما نویل یک ساعت نشده، خودش را دوباره در مطب دندان پزشکی دید. او هم چنین برای یک دوره طولانی درمان برگشت، ولی کمی پس از آن یک فاجعه دندان پزشکی را تجربه کرد. پس‌زمینه ماجرا هم تقریبا باورنکردنی بود؛ اما به آنجا هم می‌رسم.

از آن روزهای شروع کارم در شافتس‌بری خاطرات باارزشی دارم، از هیجان شروع کار به عنوان یک دندان‌پزشک در آن شهرستان دل‌ریا، از مردمی با شخصیت غنی که گذارشان به من و مطبم افتاد، و حوادثی که هنوز هم وقتی به آنها فکر می‌کنم، لبخند می‌زنم. خاطراتی هم از روزهای اول ازدواج با عشق دوران دانشگاهم دارم، از اولین خانه‌ای که اجاره کردیم و در بدو شروع زندگی، به خاطر اعتصاب در کارخانه میلمان‌سازی، تقریبا لخت بود و از تولد دو دختر قشنگ‌مان.

اما چرا یک نفر تصمیم می‌گیرد دندان‌پزشک شود و چه سلسله حوادثی منجر شد تا کار در شافتس‌بری را شروع کنم و دنبال یک بیمار تا انبار چوب بدم؟

فصل اول:

زالودر اتاق خواب، قورباغه در دستشویی

و جزوه‌ای که آینده من را تعیین کرد

از نمایشگاه معرفی مشاغل که بیرون می‌آمدم، یک کتابچه با جلد سبز زیتونی و طرح دل‌پذیر را محکم در دست گرفته بودم. اسمش «دندان‌پزشکی؛ یک حرفه و یک آینده» بود، نوشته آقای «نیل لیوینگ‌استون وارد». هیچ‌وقت به ذهنم خطور نمی‌کرد که پنج سال بعد، خود آقای نیل لیوینگ‌استون وارد به من دندان‌پزشکی درس بدهد. پدر و مادربزرگ پدری‌ام در «پیترבורو» زندگی می‌کردند. پشت خانه‌شان یک محوطه مخصوص نمایش بود. البته برای رسیدن به ورودی محوطه باید مسیر زیادی را دور می‌زدیم اما بابابزرگ حصار چوبی را با استفاده از دو تا چفت، جوری درست کرده بود که بخشی از نرده‌ها می‌چرخید و باز می‌شد تا (بدون خریدن بلیت) وارد محوطه شویم. از وقتی که به سیرک رفتیم و دلک‌ها من را ترساندند و اشکم را درآوردند، سال‌های زیادی این ورودی ما بود. آن روز هم دوباره از حصار رد شدیم و بابابزرگ من را دور و بر نمایشگاه چرخاند، بین غرفه‌ها و معارفه‌های متعدد پرسه زدیم تا به معرفی «دندان‌پزشکی» رسیدیم.

ولی طرح خوش‌ذوق جلد سبز زیتونی یا تیترو روی جلد یا حتی اسم باکلاس نویسنده نبود که توجه من را جلب کرد، عکس روی جلد بود. اسم کتابچه بالای جلد بود و اسم نویسنده پایین، و در مرکز جلد عکسی بود که عامل تعیین‌کننده شد: یک دندان‌پزشک در تمیزترین روپوش سفیدی که می‌توانید تصور کنید، در یک مطب بسیار مدرن مشغول کار بود. زن بیمار با تحسین به بالا زل زده بود و در گوشه مطب، نازترین پرستار خوش‌بر و رویی بود که تا حالا دیده بودم. یک نگاه به عکس انداختم و تصمیمم را گرفتم: «می‌خواهم دندان‌پزشک شوم!»



البته این، نقطه اوج سال‌ها آماده‌سازی بود که در خلال آن، مسیر زندگی‌ام، دست‌کم در کلیاتش مشخص شده بود.

مامانم گفت: «برام مهم نیست که می‌ری روستا، اما مجبوری این همه چیز رو بیاری خونه؟» مامانم به اتاق من «باغ وحش کوچک» می‌گفت و من هم هیچ‌وقت پنهان نکردم که تعداد زیادی حیوان آنجا زندگی می‌کند. قورباغه را کنار رودخانه گرفته بودم و الان زندگی منطقاً شادی در تنگ نسبتاً بزرگ کنار تخته داشت. با وجود اینکه درون تنگ، آب بود، وقت‌هایی که در اتاق نبودم از تنگ بیرون می‌پرید و به دستشویی می‌رفت، جایی که کاملاً بی‌حرکت روی صندلی توالت فرنگی می‌نشست. اولین باری که این اتفاق افتاد، زمان برد تا پیدایش کنم، چون کاملاً بی‌حرکت بود و چشم من از رویش می‌گذشت، بدون این که متوجه آن شوم. اما بعد از آن می‌دانستم کجا پیدایش کنم. هم‌چنین صدای مامانم هم بود که به خواهرم می‌گفت: «جولیا، امروز صبح از توالت پایین پله‌ها استفاده کن.»

چند کیلومتر بیرون شهر ما، یک استخر بزرگ بود که آب به آسیاب می‌ریخت و منبع من برای گرفتن انواع گونه‌های حشرات آبی بود. با تور پروانه‌گیری‌ام سه گونه مختلف زالو از همان حوضچه گرفته بودم اما جا خوردم و ناراحت شدم که حلزون‌های آبی را در آکواریوم من خوردند. «چوبک سانان» آن روزها در اتاق خواب خیلی از پسر مدرسه‌ای‌ها پیدا می‌شد (یا من این‌طور به مامانم گفتم) اما موش صحرایی تقریباً مخصوص اتاق خواب من بود. موش‌ها را خودم می‌گرفتم و به روشی که من و جان، دوستم، برای گرفتن‌شان ابداع کرده بودیم، افتخار می‌کردم. با دوچرخه به مزارع برداشت شده در حاشیه روستای مجاور، فلمینگام، می‌رفتم و جدیدترین خرمن را بر اساس کپه‌های پوشالی که اطراف خرمن روی زمین بود، پیدا می‌کردیم. من ترجیح می‌دادم «گیرنده» باشم، و کنار یک کپه جاگیری می‌کردم. با گفتن «برو»، جان کپه را به بهترین شکلی که می‌توانست برمی‌داشت و من به سمت هر صدای «جیر جیر»ی که می‌آمد، خودم را روی زمین می‌انداختم، به این امید که موش بگیرم. اگر زیر شکم احساس وول خوردن می‌کردم، می‌فهمیدم که موفق بوده‌ام. دستکش به دست، دست‌هایم را زیر شکم می‌بردم و هر چیزی که وول می‌خورد را می‌گرفتم و توی جیبم می‌گذاشتم و وقتی به خانه می‌رسیدم، آن را درون یک آکواریوم خالی می‌گذاشتم. این طوری بود که کلکسیونم درست شد و هم‌زمان، من

و جان بین بچه‌ها به «موش گیرها» معروف شدیم.

خواهرم گفت: «وای نه! مار گرفته». «کلمره» آرام از جیب ژاکتم بیرون لولید. به یک پسر دیگر در مدرسه یک شیلینگ داده بودم تا آن را بگیرم و چند ماه در اتاق من بود. کلمره یک نوع مارمولک بدون دست و پاست و می‌توانستم درک کنم چرا خانواده‌ام فکر می‌کنند مار است.

یکی دیگر از ابعاد زندگی من در این مقطع، مواجهه با یک موضوع جذاب تاریخی بود. اوایل دهه ۱۹۶۰ بود و کشاورزان متوجه شده بودند که محصولاتشان بعد از سبز شدن، زیاد عمر نمی‌کند. محصولات خورده می‌شدند، آن هم با سرعتی که قبل از آن سابقه نداشت. علاوه بر این، وقتی کشاورزها دور و بر زمین می‌گشتند تا علت ماجرا را پیدا کنند، به ویژه زمین‌هایی که نزدیک رود یا نهر بود، احتمال داشت داخل سوراخ‌های بزرگ زیرزمینی بیفتند. معلوم شد کار «نوتریا»ها (یا همان موش بیور) است که از مزارعی که آنها را برای استفاده از «خز»شان پرورش می‌دادند، فرار کرده بودند. در این زمان من برای دیپلم می‌خواندم و یکی از کارهایم تشریح موش‌هایی بود که آموزش و پرورش در اختیار مدرسه می‌گذاشت. به هر حال، در آن زمان کمبود موش داشتند و بنابراین خودم برای تهیه موش برای مدرسه دست به کار شدم. با جان چند تا تله خرگوش جور کردیم و به علف‌زارهای کنار آب در «تاتینگتون» می‌رفتیم که یک روستای کوچک در چند کیلومتری محل زندگی مان بود. آنجا خیلی راحت مسیر عبور نوتریاها را در علف‌زار پیدا می‌کردیم و سه، چهار تله را کار می‌گذاشتیم. بعد در کناره رودخانه پرسه می‌زدیم و اغلب می‌ایستادیم و نوتریاها را که به روی آب می‌آمدند و در ساحل روبرو بازی می‌کردند، تماشا می‌کردیم. کمی بعد از غروب، به تله‌ها سر می‌زدیم و بیشتر اوقات دو، سه تا موش پیدا می‌کردیم که گرفتار شده بودند. نوتریاها آن زمان، زیاد و درشت بودند و از پوزه تا نوک دمشان حدود یک متر بود. ما هم با خودمان طناب‌های کلفت می‌بردیم و بعد از کشتن این موجودات، دست‌های جلویشان را به هم گره می‌زدیم و بعد از دسته دوچرخه‌هایمان آویزان می‌کردیم. در همین حال، تلاش می‌کردم زین دوچرخه را پایین نگه دارم چون فقط وزن یکی از این نوتریاها کافی بود تا عقب دوچرخه بالا بیاید. گاهی اوقات در مسیر خانه، کنار جاده‌های باریک «نورفولک» رکاب می‌زدم، در حالی که دو تا «موش» عظیم‌الجثه

آویخته از دسته‌های دوچرخه تاب می‌خوردند و گاه و بی‌گاه نور ماشینی که از روبرو می‌آمد، روی من می‌افتاد. کنجکاو بودم که راننده واقعا راجع به پسر موفرفری و جوندگان عظیم‌الجثه‌ای که جلوی دوچرخه‌اش تاب می‌خورند، چه فکر می‌کند.

این را هم بگویم که نوتریا موش نیست، اگرچه در آن زمان در نورفولک (و در لهجه محلی) به آن‌ها «موش‌های بزرگ پیر» می‌گفتند. هم‌چنین آن‌ها گیاه‌خوار و کاملا بی‌خطر بودند، مگر این که یک گوشه گیر می‌افتادند، اگرچه خیلی از آدم‌های نورفولک با دیدن دندان‌های نیش زرد بلند و صدای خرناس ترسناک آن‌ها، حساسی به وحشت می‌افتادند.



نمایشگاه معرفی مشاغل مهم‌ترین عامل تعیین کننده در انتخاب حرفه‌ام بود، اما یک بعد دیگر هم وجود داشت که در آن زمان به نظر مهم می‌رسید. مادرم مدام از من می‌پرسید می‌خواهم با زندگی‌ام چه کنم و من هم جواب می‌دادم می‌خواهم کاری مربوط به تاریخ طبیعی داشته باشم. «دیوید آتنبورو» به تدریج چهره‌ای برجسته در تلویزیون می‌شد و در آن روزها جزیره «بورنئو» را برای پیدا کردن اژدها می‌گشت و معتقدم، من هم از او الهام می‌گرفتم. مادرم توضیح می‌داد این برای «آدم‌هایی مثل ما» عملی نیست و برای همین، من هم سعی می‌کردم به حرفه‌های دیگری فکر کنم که تا حدی شامل زیست‌شناسی و جانورشناسی باشد.

پدرم کارمند بانک بود و فرض بر این بود که من هم شغلی شبیه به او داشته باشم. در حقیقت، وقتی بیشتر هم‌سن و سال‌های من در ۱۶ سالگی مدرسه را ترک کردند، من تقریبا نصف سال تحصیلی را به کار در «نوریچ یونیون» گذراندم که یک شرکت بیمه بزرگ و سراسری بود که مقرش در شهر نزدیک ما، نوریچ، قرار داشت. من نه به «پول» فکر می‌کردم و نه به «حرفه»، اگرچه پدرم تلاش می‌کرد من را در مسیر رسیدن به این دو هدف قرار دهد. گاه پیش می‌آمد که ما از نظر مالی وضعیت خوبی نداشتیم چون پدرم دوره‌های قابل توجهی به دلیل بحران روحی نمی‌توانست کار کند. اغلب ماشین داشتیم و پدرم تابستان ما را کنار دریا می‌برد اما گاهی هم پیش می‌آمد که وضع‌مان آن‌قدر هم خوب نباشد، پس خانوادگی قدم می‌زدیم یا دوچرخه سواری می‌کردیم، اگرچه به ندرت پیش می‌آمد. به همین دلیل، پدرم که در بانک کار می‌کرد و می‌دید دیگران چقدر پول دارند و خودش هم گاه به گاه به قدر کافی ندارد، اهمیت پول را دریافته بود. برای همین

بود که بعضی وقت‌ها بعد از کار که به خانه می‌آمد و دوچرخه سیاهش را در آونک پارک می‌کرد، می‌نشست و بلند غر می‌زد: «تعجب ندارد ما هیچ پولی نداریم. همه پول‌ها مال دکترها و دندان‌پزشک‌هاست».

فکر نمی‌کنم آن حرف‌ها واقعا بر من اثری گذاشته باشند ولی با این حال، نیم قرن بعد، هنوز در خاطرمان مانده‌اند. شاید کمی هم با فشار پدر و مادرم، به این نتیجه رسیدم که باید معلم زیست‌شناسی، دام‌پزشک، پزشک یا دندان‌پزشک شوم.

مامانم می‌گفت: «معلم نه» چون نگاه خوبی به این شغل نداشت. پس قرار نبود معلم شوم. گفتم دام‌پزشک شوم، اما بعد یادم افتاد وقتی کوچک بودم، مادرم همیشه به من می‌گفت حواسم خیلی به سگ‌ها باشد و تا جایی که امکان دارد، از آن‌ها دور بمانم. چرا؟ «چون گازت می‌گیرند». همیشه همین جواب را می‌داد. و وقتی به دام‌پزشکی فکر کردم، سگ‌ها و گربه‌ها به ذهنم رسیدند، به ویژه سگ‌ها. و می‌دانستم آدم را گاز می‌گیرند. پس تصمیم گرفتم دام‌پزشک نشوم.

فکر دکتر شدن جذابیت‌های خودش را داشت، چون پدر و مادرم برای این شغل خیلی احترام قائل بودند و حس می‌کردند دکترها در یک سطح بالاتر از بقیه آدم‌ها هستند. شاید من هم می‌توانستم به چنین جایگاه رفیعی در جامعه برسم، اگرچه اصلا نمی‌دانستم چه شرایط و تمریناتی برای دکتر شدن لازم است. فقط یک چیز را می‌دانستم، که وقتی کوچک بودم و در «هرتفوردشایر» زندگی می‌کردیم، دکتر مک‌دانلد اسمیت نصف شب پیدایش شد (آن موقع حدود ۶ سال داشتم و توی تخت بودم) تا وضعیتم را بررسی کند و اعلام کرد که آبله‌مرغان دارم. علاقه نداشتم دنبال کاری بروم که باید نصف شب از خواب پا شد و بنابراین قرار نبود دکتر شوم و بدین ترتیب فقط «دندان‌پزشکی» باقی ماند.

کمی پس از این ماجرا به نمایشگاه مشاغل در پیتربورو رفتیم، که تصمیمم را قطعی کرد. در ۱۵ سالگی، این دقیقا چیزی بود که لازم داشتم، که بدانم در زندگی چه می‌خواهم، چون به من مسیر و انگیزه حرکت می‌داد. اول، به جای اینکه یک فکر کلی داشته باشم که مثلا دوست دارم یک کار مرتبط با زیست‌شناسی داشته باشم، حالا می‌دانستم که باید پنج تا درس دوره دیپلم از جمله ادبیات انگلیسی و ریاضی را بگذرانم و بعد باید جانورشناسی، یا زیست‌شناسی را همراه با فیزیک و شیمی در

دوره پیش دانشگاهی قبول شوم تا تحصیل در دانشکده دندان پزشکی برایم ممکن شود. بنابراین درس خواندنم تمرکز بیشتری پیدا کرد.

دوم، حالا که حرفه‌ام را انتخاب کرده بودم، نه تنها می‌دانستم باید چه درس‌هایی را بخوانم، بلکه می‌دانستم باید در بعضی از آن‌ها حد نصاب لازم را هم به دست بیاورم. این هم خودش انگیزه شد و در نتیجه موش‌گیری و پهن کردن تور در برکه کمتر شد و وقت کمتری هم برای عشق و حالی گذاشتم که من و دوستانم اسم «تماشای پرنده‌ها» را رویش گذاشته بودیم، که هیچ ربطی به پرنده‌شناسی نداشت و نشستن در کافه شهر و زل زدن به دخترهایی بود که از آن حوالی می‌گذشتند. در عوض، یک میز در اتاق خوابم گذاشتم و نشستم و حداقل پنج روز هفته تا نیمه شب، کتاب‌های درسی و آزمون‌های قدیمی را خواندم.

این خیلی با دنیای امروز فرق دارد که از جوان‌هایی که به مطب می‌آیند، می‌پرسم دنبال چه حرفه‌ای هستند و در جواب فقط به من زل می‌زنند یا در بهترین حالت، خرخر می‌کنند که «نمی‌دانم». دوره و زمانه عوض شده و شاید این نوجوان‌ها انعطاف‌پذیری بیشتری برای تطابق با این بازار کار سیال داشته باشند. فقط هر چند وقت یک بار ممکن است یک بیمار نوجوان به چشم‌هایم نگاه کند و بگوید: «می‌خواهم دندان‌پزشک شوم».

آن وقت پیشنهاد می‌دهم چند روز در مطب کنار من باشند و این «دندان‌پزشک بعد از این»‌ها با روپوش سفیدی که معمولا برایشان خیلی گشاد است، هیجان‌زده می‌آیند و می‌توانند مراحل کار را ببینند و معمولا در نقش دستیار کارآموز کمک کنند. یک پسر جوان بود که وقتی از روی شانه من به دهان‌های باز خیره می‌شد، تقریبا همیشه پهن می‌خندید و با هیجان (مثبت) درباره خون حرف می‌زد. خیلی کوتاه قد بود و روپوش سفیدی که پوشیده بود تا مچ پایش می‌رسید. به همین دلیل شبیه «دالک» (دشمنان دکتر هو) شده و بین کارکنان، دوستانه به «دکتر هو» معروف شده بود.

اما من هنوز در دانشکده دندان‌پزشکی قبول نشده بودم و چون همیشه از نظر تحصیلی خیلی متوسط بودم، جای بحث داشت که واقعا از عهده‌اش بر می‌آیم یا نه.

فصل دوم:

لاتین، مردان سدشکن، و یک مکعب موم زرد سفت

«ای کاش دندان پزشکی بودم»، این را مرد جوانی با شلوار جین چرک، وقتی داشت روی صندلی می‌نشست، گفت و بعد کنایه‌ای به ماشین لوتوس سفیدی که جلوی در مطب پارک بود، زد.

اوایل دهه ۶۰ که پشت میزم نشسته بودم و پیرامونم را کتاب‌های جانورشناسی، شیمی و فیزیک گرفته بود و از پنجره اتاق خوابم به تکه زمین سبزی‌کاری شده پشت خانه خیره شده بودم، خوابش را هم نمی‌دیدم که ۲۰ سال بعد واقعا دندان پزشکی باشم و ماشین لوتوس هم...

من همیشه در درس خواندن مشکل داشتم و اگر برنامه‌ریزی، پیگیری و فشارهای مادرم نبود (که بابتش همیشه سپاسگزار او هستم)، از سد امتحان نهایی دبستان هم نمی‌گذشتم. این امتحان تعیین می‌کرد که در مقطع دبیرستان درس بخوانی یا به هنرستان بروی. با همه این‌ها، نمراتم لب مرزی شد و مجبور شدم دوباره در امتحان شرکت کنم. این مرتبه قبول شدم و به دبیرستان رفتم، اما هم‌چنان در یادگیری ادبیات، ریاضی، تاریخ، جغرافی و علوم مشکل داشتم. موش گرفتن را ترجیح می‌دادم!

به هر حال، یک روز می‌رسید که متوسط بودن من در درس‌ها، خودش یک امتیاز می‌شد اما این اتفاق تا آخر سال پنجم دبیرستان نمی‌افتاد. ۴ سال از آن ۵ سال، نمره‌های من حول و حوش «آ منفی» بود. در پایان سال پنجم امتحان دیپلم را دادیم و چند هفته بعد با بقیه بچه‌ها جمع شدیم تا نمره‌ها را که روی تابلوی اعلانات مدرسه زده بودند، ببینیم. باید در ۵ درس از جمله ادبیات و ریاضی قبول می‌شدم

تا هم‌چنان در مسیر ورود به دانشکده دندان‌پزشکی بمانم. وقتی فهمیدم که نه تنها از عهده آن برآمده‌ام، بلکه در هر ۷ درسی که امتحان داده‌ام، قبول شده‌ام، نفس راحتی کشیدم. مثل بیشتر هم‌کلاسی‌هایم که بالاترین نمره را گرفته بودند، نبودم اما خلاصه کلام توانسته بودم با هفت نمره متوسط از این مرحله بگذرم.

تقریباً یک سال بعد، نزدیک مراسم تقدیر از شاگرد اول‌ها، اتفاقی افتاد که غافلگیرم کرد. نامه‌ای به دستم رسید که پرسیده بود دوست دارم چه کتاب یا کتاب‌هایی را، تا سقف یک قیمت مشخص، به عنوان جایزه شاگرد اول پارسال بگیرم. پیش مدیر مدرسه رفتم تا بگویم اشتباه شده، اما در کمال تعجب شنیدم که گفت من تنها پسر کلاس بوده‌ام که توی هر هفت تا درس قبول شده‌ام. دیگران چند تا نمره عالی گرفته بودند اما فقط من بودم که هر هفت درس را قبول شده بود. برای اولین و تنها بار در ۷ سالی که در آن مدرسه بودم، روی سن رژه رفتم (مدرسه ما تاریخ و سبک نظامی داشت) و دست «سر بارنز والیس»، مخترع بمب سدشکن در جنگ جهانی دوم را فشردم و چند تا کتاب جانورشناسی هدیه گرفتم. بعد دوباره سر درس و مشقم برگشتم و عصر پشت عصر، پشت میزم نشستم.

دیگر به طور جدی به دندان‌پزشک شدن فکر می‌کردم. اگرچه در اغلب شهرهای بزرگ بریتانیا دانشکده دندان‌پزشکی بود، فکر کردم برای بچه‌ای از حومه «نورفولک»، لندن مناسب است تا ببیند زندگی یعنی چی. این کمی مادرم را ناراحت کرد چون می‌خواست یا در آکسفورد درس بخوانم یا در کمبریج و وقتی هم وارد سال چهارم می‌شدم، بدجوری روی آن پافشاری کرده بود.

موقع ورود به سال چهارم، با توجه به رویکرد تحصیلی دانش‌آموز، باید یک سری تصمیمات گرفته می‌شد. به ما حق انتخاب داده بودند تا فقط یکی از این چهار گزینه را انتخاب کنیم: زبان لاتین، هنر، نجاری و موسیقی. فکر می‌کردم هنر باحال باشد و می‌خواستم آن را انتخاب کنم. مادر بزرگم گفت «نه» و با این توضیح که ما در خانواده‌مان موسیقی‌دان‌های زیادی داشته‌ایم، گفت باید موسیقی را انتخاب کنم.

«تو لاتین می‌خوانی»، این را مادرم گفت و دلیل آورد که برای ورود به آکسفورد و کمبریج، قبولی در درس لاتین لازم است. جدا از اینکه در خانواده ما هیچ‌کس تا به حال اصلاً دانشگاه نرفته بود، او امید داشت من به یکی از این دو دانشگاه بروم. پس

من لاتین خواندم، اما چند سال بعد متوجه شدم که نه تنها هر دو دانشگاه شرط قبولی درس لاتین را از گزینه‌های ورودی برداشته‌اند، که آکسفورد و کمبریج اصلاً دانشکده دندان‌پزشکی نداشتند.

برای ورود به تمام دانشکده‌های دندان‌پزشکی متعلق به بیمارستان‌های آموزشی مهم لندن درخواست دادم و برای همه‌شان هم مصاحبه رفتم. معمولاً مصاحبه توسط رییس دانشکده یا معاون او انجام می‌شد و یکی از سوالاتی که می‌پرسیدند، این بود: «چرا می‌خواهی دندان‌پزشک شوی؟» در بیشتر جزوه‌ها و کتاب‌هایی که برای آماده‌سازی مصاحبه وجود داشت، تأکید شده بود که این سوال معمولاً پرسیده می‌شود و مصاحبه‌کننده دنبال دانشجویهایی است که «دوست دارند با دست‌شان کار کنند». قطعاً این بخش کتاب‌ها روی نتایج تحقیقی که بعداً انجام شد و نشان داد در جواب این پرسش، بیش از ۵۰ درصد از مصاحبه‌شونده‌ها جواب داده بودند «چون کار با دست را دوست دارم» اثر داشت.

در هر ۵ مصاحبه از من پرسیدند: «چه جور کار با دستی را دوست داری؟» که باعث شد درباره مدل‌سازی‌هایم (اغلب ساخت هواپیما) و ساعت‌هایی که صرف مثبت‌کاری می‌کردم و خب، طبعاً ساخت جامسواکی، حرف بزنم. تصمیم گرفتم چیزی درباره موش گرفتن با دستم نگویم. در یک مصاحبه، به همه ما یک موم مکعبی خیلی سفت و یک چاقو دادند و گفتند که با آن هرم بسازیم. شکل سخت‌ترین پنیری بود که تصورش را بکنید، به محکمی شیشه. چاقوی کوچک من دائم از لبه‌ها به پایین سر می‌خورد. اگر بنا بود کسی که بیشتر از همه تراشیده بود، برنده انتخاب شود... اما این طور نبود و احتمالاً حاصل ناموزون و نامرتب کار من، در قبولی مشروط و نه قطعی‌ام تأثیر داشت.

بیشتر دانشکده‌های دندان‌پزشکی من را در فهرست مشروط‌شان گذاشتند، یعنی اگر تعداد کافی از دانشجویانی که قبولی قطعی داشتند، موفق به ورود نمی‌شدند، من می‌توانستم وارد دانشکده شوم؛ به شرط اینکه نمره‌های «آ» لازم را می‌گرفتم. به هر حال، بیمارستان لندن در «وایت‌چپل» به من قبولی قطعی داد، به شرط اینکه در جانورشناسی، شیمی و فیزیک پیشرفته نمره بگیرم.

پشت میز در اتاق خواب برگشتم و تقریباً هر شب تا نیمه‌شب آنجا بودم. به اتاق

تشریح در آزمایشگاه زیست مدرسه برگشتم تا دو سال تحصیل تمام شد و نوبت شرکت در امتحانات پیشرفته رسید. مدتی طول می کشید تا نتایج بیاید و برای همین، هر روز با دوچرخه به مزارع دور و بر می رفتم تا باقلا، سیاه دانه، توت فرنگی و هر چیزی که در آن فصل رشد می کرد، بچینم تا اگر نمره های لازم را در امتحان گرفتیم، کمی پول برای سفر لندن در بیاورم. تا جایی که بزرگترین مزرعه دار منطقه فکر کرد من به درد کارهای دیگر هم می خورم و به من پیشنهاد داد تا آخر تابستان برایشان کار کنم و من هم بسته های تمشک را جدا می کردم، باقلا، سیاه دانه و توت فرنگی را وزن می کردم و سوله های جوجه کشی را جارو می کشیدم. دو نفری وارد ساختمان می شدیم، با ماسکی که ما را از بوی شدید آمونیاک حفظ می کرد، و گاه های کشیف را که با فضله و مرغ های مرده فاسد سنگین شده بود، به بیرون جارو می زدیم. عصر بعد از ۱۱ کیلومتر دوچرخه سواری به سمت خانه، به حمام می رفتم، حدود یک دقیقه زیر آب وان می ماندم. بعد بالا می آمدم تا ببینم چند تا حشره و شبیه به آن روی آب شناور شده است.

روز سرنوشت ساز فرا رسید و دانش آموزان دوره پیشرفته دور تابلوی اعلانات مدرسه تجمع کردند، و وقتی فهمیدم نتایج متوسطم باز هم من را جلو برده، نفس راحتی کشیدم. اگرچه امروزه آن نمرات هیچ وقت من را وارد دانشکده دندان پزشکی نمی کند، همه درس ها را قبول شدم تا در سال ۱۹۶۳ در دانشکده جایی به دست بیاورم. خیلی زود خودم را به تلفن رساندم تا به بیمارستان لندن اطلاع دهم نمرات لازم را گرفته ام و پدر و مادرم از فکر این که پسرشان ممکن است یک روز دندان پزشک شود، خوشحال شدند.

فصل سوم:

مرد فیل نما، دندان فیل،

برادرهای کری و ۹۰ کیلومتر پرسیه زنی

برای پسرک نورفولکی، رفتن به لندن یک ماجراجویی بزرگ بود، به ویژه در آن روزها که نورفولک به نظر خیلی دورافتاده می‌آمد. وقتی مردم از نقطه آ به ب می‌روند، خیلی از جاهای بریتانیا در مسیرشان قرار دارد اما هیچ‌کس از نورفولک رد نمی‌شود. شهرستان زادگاه من در شکم‌دادگی شرق انگلیس واقع شده و شمال و شرقش را دریای شمال گرفته. آن زمان بزرگراهی در آن منطقه نبود، حالا هم نیست، و برای همین ما بیشتر جدا افتاده بودیم. من در یک شهرستان کوچک به نام «نورث والشام» زندگی می‌کردم و آنهایی که می‌خواستند از یک فروشگاه بزرگ خرید کنند، باید حدود ۱۵ کیلومتر می‌رفتند تا به شهر نوریچ برسند، که اگرچه شهر بزرگی نیست، برای ما کلان‌شهر محسوب می‌شد؛ چون تنها شهر بزرگ ما بود. دو مرد بیست و چند ساله را یادم می‌آید که تصمیم گرفتند یک روز مهیج داشته باشند و به لندن سفر کنند که حدود ۱۶۰ کیلومتر آن‌سوتر است و اغلب مردم منطقه فقط داستان‌هایی راجع به آن شنیده بودند. به دلیلی، آن دو نمی‌توانستند هم‌زمان و با یک قطار سفر کنند، برای همین قرار گذاشتند در «لندن، جلوی دفتر پست» هم‌دیگر را ببینند. هرکدام از آن‌ها موقع ورود یک دفتر پست پیدا کرد اما برخلاف نورث والشام بیش از یک دفتر پست آنجا بود. احتمالاً آنجا صدها اداره پست بود که خیلی فراتر از درک یک مرد نورفولکی در آن زمان بود. آن‌ها آن روز هیچ‌وقت هم‌دیگر را ندیدند!

آدم مهربانی به نام چارلی بود که گاه به گاه برای ما باغبانی می‌کرد. آدم ساده‌ای بود، با شکمی بزرگ و لپ گل انداخته و لبخند همیشگی. چارلی عاشق مارتا شد

که بعضی از کلاس‌های مدرسه ما را تمیز می‌کرد؛ خیلی هم به هم می‌آمدند، با لبخند، هوش و هیکل شبیه هم. بیشتر زوج‌های منطقه به ساحل می‌رفتند که حدود ۸ کیلومتر آن‌طرف‌تر بود. اما چارلی تصمیم گرفت ماه عسل شیکی داشته باشد و جایی را در «کینگز لین» که تقریباً ۸۰ کیلومتر فاصله داشت، رزرو کرد. موقع برگشت از او به مثابه مارکو پولووی نورث والشام استقبال شد. در کافه می‌نشست و داستان‌هایی از روزهای کینگز لین تعریف می‌کرد، از نحوه حرف زدن مردم با لهجه عجیب‌شان، از غذاهایی که می‌خوردند، و از رسوم غیرعادی‌شان و محلی‌ها هم به تک‌تک کلماتش دقت می‌کردند.



من سپتامبر ۱۹۶۳ وارد لندن شدم، دو چمدان بزرگ داشتم و یک نقشه متروی لندن. مقصدم خوابگاه تازه‌ساز دانشگاه بود، ویژه آقایان (خوابگاه دخترها در بغلی بود) که در مرکز لندن قرار داشت. خودم را با مترو که به «تونل» معروف است، به آنجا رساندم، در پذیرش ورودم را اعلام و چند تا فرم را پر کردم. ساختمان ۸ طبقه داشت. اتاق من شماره «جی چهار» در طبقه هم‌کف بود. یک تخت، میز، صندلی پشت میز و صندلی راحتی داشتم. همه چیز بوی نویی می‌داد. این ساختمان ۱۸ ماه خانه من شد و زندگی‌ام در آن، بینش‌م را بیش از آنچه می‌توانستم تصور کنم، گسترده کرد. دانشجویانی از سراسر بریتانیا و دنیا آنجا بودند، از همه قومیت‌ها، و در هر رشته‌ای که تصورش را بکنید، درس می‌خواندند (اگرچه امروز این عناوین خیلی بیشتر شده‌اند). در هفته اول، یک روز عصر که برای خوردن شام رفته بودم، خودم را به پسری که روبرویم نشسته بود معرفی کردم و فهمیدم اسمش سایمون است. پرسیدم اهل کجاست؟ از من پرسید: «با انگلیس آشنا هستی، و اگر آره، می‌دانی نورفولک کجاست؟» سایمون حدود ۱۵ کیلومتری ما زندگی می‌کرد. گفتیم «دنیای کوچکی است». اما خیلی دیگر از دوستانم از جاهایی به دوری آمریکا و پنجاب بودند.

در این مقطع چیزی که حتی بیشتر برایم جالب بود، بیمارستانی بود که قرار بود در آن درس بخوانم، چیز یاد بگیرم و در پنج سال آینده تمرین دندان‌پزشکی کنم. بیمارستان لندن - تمام کسانی که در آن کار می‌کردند و درس می‌خواندند، خیلی ساده به آن «لندن» می‌گفتند - در گوشه شرقی لندن در محله «وایت‌چپل» قرار داشت. اسم وایت‌چپل برای خیلی از مردم بریتانیا شناخته شده است. برای آنهایی که

بازی‌های رومیزی را دوست دارند، این ارزان‌ترین منطقه برای مونوپولی است و برای خواننده‌های داستان‌های واقعی جنایی، منطقه‌ای است که جک قصاب (احتمالاً یکی از جراح‌های «لندن») زندگی را از بدن شرحه‌شرحه گروهی از خانم‌های بدنام اواخر قرن ۱۹ بیرون می‌کشیده؛ و همچنین برای علاقمندان دیگر نوشته‌های ادبی واقعی و غم‌انگیز، منطقه‌ای است که جان مریک یا همان مرد فیل‌نما زندگی می‌کرد. جان مریک چنان صورت ناهنجاری داشت که در نیمه دوم قرن نوزدهم در خیابان‌ها به نمایش گذاشته می‌شد و جمجمه‌اش در موزه دندان‌پزشکی بیمارستان ما قرار گرفته است.

در دهه ۱۹۶۰ که یک پسر مو فرفری از نورفولک به عنوان دانشجو به این محله آمد، این شخصیت‌های رنگارنگ تاریخ وایت‌چپل دیگر وجود نداشتند. اما این فضای خالی را دو برادر پر کرده بودند، رانی و رجی کری، بوکسورهایی که گنگستر شده بودند و به نظر می‌رسید همه آنها را از نزدیک می‌شناسند. بیش‌تر مردم از رجی خوب می‌گفتند اما رانی بیشتر به «سایکوپت» معروف بود («این عادی نیست، هفت تیر را بکشی و توی سقف سوراخ درست کنی، نه، نیست»)، اگرچه خیلی‌ها هم به هر دوی آنها مشکوک بودند («عادی نیست که دو تا پسر بچه، گربه‌ها را برای تفریح دار بزنند، نه، نیست»). هیچ‌وقت هیچ‌کدام‌شان را ندیدم، اگرچه یک شب در ۹ مارس ۱۹۶۶ ساعت ۸ که تنها در خیابان وایت‌چپل از کنار یک بار به اسم «گدای کور» رد شدم، بیست دقیقه بعد، یک ماشین توی پیاده‌رو وایت‌چپل پیچید، یک مرد از آن پیاده شد و داخل همان بار رفت. بنگ! یک گلوله از «تپانچه لوگر» بالای چشم راست جرج کورنل کاشته شد؛ یکی از اعضای باند رقیب کری‌ها به نام «ریچاردسون»‌ها. رانی کری با آرامش، قدم‌زنان به سمت ماشین برگشت و رفت، اما هیچ‌کس چیزی ندید. معلوم است که چیزی ندیدند! مردم محل دایم درباره «جرج بیچاره» برای من تعریف می‌کردند، چون آنجا همه به هم نزدیک بودند و او را می‌شناختند.

بار اول، کیف به دست، بیست دقیقه با مترو در راه بودم تا به ایستگاه وایت‌چپل برسم، از چند تا پله بالا رفتم تا وارد خیابانی شوم که آن طرفش بیمارستان بود، جایی که ۵ سال بعدی در آن درس خواندم، امتحان دادم، آمپول زدم، دندان پر

کردم و کشیدم و با همسر آینده‌ام قرار و مدار عاشقانه گذاشتم. دستورالعملی که یک هفته قبل برایم فرستاده بودند را دنبال کردم و خودم را در یک سرسرای بزرگ دیدم که گروه دیگری از پسرهای جوان و سه یا چهار خانم آنجا منتظر ایستاده بودند. واضح بود که مثل من تازه‌وارد هستند. فقط ۲۰ نفر بودیم و به ما «سال آبی» می‌گفتند. فرم‌ها را پر کردیم، عکس انداختیم، معاینه شدیم و دانشکده را نشان‌مان دادند.

بیمارستان قدمت زیادی داشت و در ۱۷۴۰ تاسیس شده بود. اولین دانشکده پزشکی لندن و ولز را در سال ۱۷۸۵ راه انداخته بود. آدم‌های معروفی مثل ادیت کاول و دکتر برناردو اینجا کار کرده بودند، مثل پزشکان و جراحان زیاد دیگری که در دوره خودشان آدم‌های برجسته‌ای بودند و نام‌شان روی بیماری‌ها گذاشته شده است. برای بیشتر مردم وایت‌چپل، لندن، «بیمارستان ما» بود و با کارکنان و دانشجویها با گرمی و احترام رفتار می‌شد.

سال آبی‌ها شامل گروه متنوعی بود، اغلب از بریتانیا بودیم اما از هند غربی و آمریکای جنوبی هم دانشجوی داشتیم و شامل ۱۶ مرد و ۴ خانم بودیم. من خودم کاملاً از شخصیت‌های متفاوتی که در سال آبی دیدم، راضی بودم؛ از برون‌گراهایی که بلند بلند می‌خندیدند و به همه مهمانی‌ها جان می‌دادند تا آنهایی از ما که از مناطق دورافتاده بریتانیا بودیم و با خجالت فقط گوش می‌دادیم. این آخرین سالی بود که ورودی رشته شامل ۲۰ دانشجو بود. از سال بعد حدود ۵۰ دانشجو در سال در دانشکده جدید پذیرفته شدند، جایی که همه ما در یک مرکز مدرن، دندان‌پزشکی یاد گرفتیم. اما گروه ما کوچک بود و به همین دلیل، هر کدام این فرصت را داشتیم تا زودتر با بقیه آشنا شویم. دیوید لوکاس جوان‌ترین ورودی در تاریخ دانشکده‌های دندان‌پزشکی بریتانیا بود و آینده حرفه‌ای برجسته‌ای برایش تصور می‌شد. کل مخارج او را هم دولت می‌داد و جار زدن این به مذاق آن‌هایی که والدین‌شان به ناچار مخارج آن‌ها را می‌دادند، خوش نیامد و همین به سرعت باعث اصطکاک شد. حدود نیمی از ما در مدارس دولتی درس خوانده بودیم و لهجه سلیس «بری پتن» و رفتار موقر «مارتین میدو»، بی‌آنکه خودشان واضح بدانند، آن‌ها را از ما جدا می‌کرد. می‌گفتند یکی از خانم‌ها از نواده‌های اسکویت، نخست‌وزیر سابق است. مایک گرنت آنقدر بچه به نظر می‌رسید که انگار هنوز مدرسه را تمام نکرده و با این حال تنها نفر از ما بود که نامزد کرده و قرار بود ازدواج کند. پیت جوردانو

از شهرتش به عنوان محبوب زن‌ها لذت می‌برد (و دائم آن را به رخ ما می‌کشید) اما بری پیت آن قدر خودش را جدا می‌کرد که هیچ‌کس واقعا او را نشناخت. ناندی ماهارانا یک آقای تمام و کمال بود و اگرچه در آینده در دندان‌پزشکی از همه ما بهتر شد، احتمالا با شرط‌بندی‌هایش روی اسب‌ها می‌توانست زندگی به همین خوبی دست و پا کند. ران بیتمن دندان‌ساز بود و تصمیم گرفته بود دوباره درس بخواند تا بتواند کارهای بالینی بیش‌تری انجام دهد. او یک دهه جلوتر از همه ما بود و وقتی تولد ۲۱ سالگی‌مان را جشن گرفتیم، ران ۳۱ ساله شده بود. از همراهی با تک‌تک آن‌ها لذت می‌بردم و اگرچه امروز به ندرت می‌بینم‌شان، ۵۰ سال بعد، هنوز چیزی شبیه حس خانواده را درباره آن‌هایی دارم که ۵ سال از سال‌های شکل‌گیری‌ام را کنارشان بودم.

برنامه معرفی بیمارستان و دانشکده به ما مفصل بود. قبل از شروع برنامه، در یک راهروی بزرگ جمع شدیم و کمی که منتظر ماندیم، چند تا از ما پایین یک راه پله عریض نشستیم. من کنار جان لارج بودم و خیلی زود به گپ زدن افتادیم، من درباره حیات وحش روستایی نورفولک و جان درباره زندگی‌اش در شمال لندن حرف زدیم. به من گفت یهودی است و من هم اعتراف کردم که تا آن موقع هیچ‌وقت یهودی ندیده بودم. گفت: «توی این گروه چند تا از ما هست.» من که تا آن زمان فقط در انجیل درباره این قبیل آدم‌ها خوانده بودم، جواب دادم: «فوق‌العاده است.» در حقیقت، بیمارستان عمدتاً توسط یهودی‌ها تاسیس و حمایت مالی شده بود و وایت‌چپل در دهه ۱۹۶۰ میلادی هنوز یک منطقه یهودی‌نشین بود. فکر نکنم یکی از آن‌ها را دیده باشم که شخصیت گرم و جذابی نداشته باشد (اگرچه هیچ‌وقت با برادران کری ملاقات نکردم).

خوب یادم است که اتاق تشریح را به ما نشان دادند. یکی پرسید: «چی را کالبدشکافی می‌کنیم؟» و مردی با لهجه آکسفوردی جواب داد: «معلوم است، بدن انسان.» داخل اتاق تشریح حدود ۲۰ میز بود و روی هر کدام یک ملافه چیری را پوشانده بود. هرچند شکل و شمایل غیرعادی داشت، اما تقریباً می‌شد فهمید که بدن یک انسان است. با بلند کردن گوشه ملافه می‌توانستیم جسد چرم‌شکلی که روزگاری آدم زنده‌ای بوده را تشخیص دهیم. به ما گفتند سر، گردن، قفسه سینه و

شکم را تشریح می‌کنیم اما دانشجویهای پزشکی دست و پاها را برای مطالعات خودشان جدا می‌کنند. هیچ‌کس نپرسید جسدها از کجا آمده‌اند اگرچه شایعاتی وجود داشت که این‌ها، خانه به دوش‌هایی هستند که در بیمارستان مرده‌اند یا کسانی که با نجابت، جسدشان را برای این منظور اهدا کرده‌اند.

انتهای اتاق اسکلتی از قلاب یک پایه آهنی فرسوده آویزان بود. اسکلت متعلق به فردریک نیکلاس کرینگتون، یکی از اعضای یک خانواده معروف آبجوساز بود که بعداً مسیحی انجیلی و دست به خیر شده بود. او در ۱۹۳۶ در بیمارستان لندن مرد و بدنش را برای تحقیقات پزشکی اهدا کرد. دانشجویهای پزشکی و دندان‌پزشکی که از این هدایای سود بوده بودند، خارج از شمار بودند.

در پایان تور آموزشی، یکی از اعضای برجسته دانشکده دندان‌پزشکی برایمان سخنرانی کرد. ما حالا اعضای لندن بودیم و آموزش می‌دیدیم تا اعضای یک جامعه حرفه‌ای باشیم و باید مناسب آن حرفه لباس می‌پوشیدیم، رفتار می‌کردیم، حرف می‌زدیم و خودمان را نشان می‌دادیم. مردها باید صبح اصلاح می‌کردند نه عصرها؛ کارگرها عصر اصلاح می‌کنند.

حالا که به آن روز و آن دوره زمانی نگاه می‌کنم، حس می‌کنم تغییر فرهنگی در ارتباط با مشاغل، مسیر اضمحلال را پیش گرفته است. پزشکان، دندان‌پزشکان، حسابدارها، وکلا و بقیه، اغلب غیر رسمی لباس می‌پوشند، شلوار جین، تی‌شرت و کتانی و مثل این‌ها. البته نه همه، اما خیلی‌ها. یک زمانی وقتی دندان درد داشتند، پیش سلمانی می‌رفتند که مثل سلمانی لباس پوشیده بود و کار دندان‌پزشک را انجام می‌داد. اما از حوالی ۱۹۲۱ این مساله تغییر کرد و دندان‌پزشکی تبدیل به یک حرفه شد و آن‌هایی که شغلشان این بود، لباس، رفتار و حرف زدنشان مثل یک دندان‌پزشک بود. امروزه خیلی از دندان‌پزشک‌ها، لباس، رفتار و حرف زدنشان مثل سلمانی‌ها است. (اما مطمئنم درمانی که می‌کنند، عالی است، اگر قرار باشد بر اساس هزینه قضاوت کنیم!) در حقیقت، همه به جز یکی از بچه‌های دوره ما، هر روز کت و کراوات می‌پوشیدند؛ به جز آقای بی‌خیال، که بهتر است اسمش را نیاورم که همیشه یقه اسکی مشکی زیر کت مخملش می‌پوشید.

بعد به سالن غذاخوری رفتیم که دانشجویها و کارکنان می‌توانستند ناهار را به قیمت

فوق‌العاده مناسبی بخزند. آنجا کنار کباب و شیرینی، سیگار هم می‌فروختند. اما این دهه ۱۹۶۰ بود و آن روزها خیلی از ما سیگار می‌کشیدیم؛ حتی داخل سالن غذاخوری، سیگاری‌ها بین غیرسیگاری‌هایی که غذا می‌خوردند، می‌نشستند. مواد مخدر؟ آن روزها هیچ‌وقت نشنیدم هیچ‌کدام از دانشجوها مواد استفاده کنند، اگرچه ول‌گردهای خیابان‌های وایت‌چپل اغلب به الکل صنعتی معتاد بودند. آن را با آب قاطی می‌کردند، درون یک بطری تکان می‌دادند و توی قبرستان می‌نشستند و با هم می‌خوردند. مغزشان تحت تاثیر این سوء‌مصرف قرار گرفته بود و اغلب از کنار یکی از این معتادها می‌گذشتم که عقلش را از دست داده بود و رو به ناکجا داد می‌زد.

دوره دندان‌پزشکی شامل درمان برای بیماران زنده هم می‌شد که ما دندان‌شان را پر می‌کردیم یا می‌کشیدیم، برایشان دندان مصنوعی می‌ساختیم و خیلی کارهای دیگر. اما قبل از آن باید یک سال «پری‌کلینیک» (دوره‌ای قبل از ورود به کلینیک و مواجهه با بیماران) را طی می‌کردیم. به نظر حوصله سر بر می‌رسید، و از بعضی جهات هم همین‌طور بود. با این حال، آن سال چیزهای تازه‌ای هم داشت؛ زندگی در یک شهر بزرگ، با دوستان جدید و در محیط جدید. آناتومی را یاد گرفتیم، اینکه قلب کجاست و چه اندازه‌ای ست، شش‌ها کجا هستند و چه اندازه‌ای دارند و... همین را بگیر و برو. از فیزیولوژی یاد گرفتیم و البته درباره آناتومی دهان و دندان آموختیم. اینکه مورچه‌خوار چند تا دندان دارد و چه شکلی هستند؟ (اصلاً ندارد) کروکودیل چند تا دندان دارد و چه شکلی هستند؟ (متغیر و منحنی) فیل چند تا دندان دارد و چه شکلی هستند؟ (یادم رفته ولی فکر می‌کنم بزرگ باشند) و سرانجام درباره دندان‌های انسان آموختیم (سی و دو تا؛ دندان‌های پیشین، نیش، آسیاب کوچک و آسیاب بزرگ) و ساختار خود دندان‌ها (مینا، عاج، سمتموم و پالپ). یاد نگرفتیم اما حدس زدیم که پالپ همان بخشی است که بیمارها به آن «عصب» می‌گویند.



زندگی بیمارستانی شامل حجم زیادی درس خواندن، کلاس رفتن و کالبدشکافی در طول روز و مقداری تکلیف خانه برای عصر بود. با این حال، من با زندگی اجتماعی هم آشنا شدم که کاملاً خارج از محدوده تجربه‌های قبلی‌ام بود.

زندگی من در نورفولک عمدتاً خانه‌محور بود. والدینم به ندرت الکل مصرف می‌کردند (زیادی گران بود). پدرم در جوانی سیگار می‌کشید اما آن را ترک کرده بود. زندگی اجتماعی‌ام در خانه شامل بازی گاه و بی‌گاه گلف با پدرم یا تیراندازی با تفنگ همراه پدرم و رفتن به باشگاه جوان‌های محل بود که آنجا گاهی با یک دختر ملاقات می‌کردم و دوست می‌شدم. در غیر این صورت درس می‌خواندم. اما حالا همه این‌ها داشت تغییر می‌کرد. بیرون باشگاه جوانان گاهی همراه چند تا از دوستانم سیگار می‌کشیدیم اما حالا آزاد بودم هر موقع دوست داشتم سیگار بکشم و فهمیدم خیلی از هم‌دوره‌ای‌هایم همین کار را می‌کنند. به آن‌ها ملحق شدم و خیلی زود یک مارک محبوب هم پیدا کردم. در شهرمان، گاهی یک لیوان آبجو با دوستانم از باشگاه جوانان می‌خوردم، اما در دانشکده دندان پزشکی فهمیدم که سر زدن عصرگاهی به بار «سامریه‌ای خوب» که دقیقاً پشت بیمارستان واقع شده و تقریباً فقط کارکنان و دانشجویها به آن می‌رفتند، در نگاه خیلی از هم‌دوره‌ای‌هایم عادی بود. با این حال، مصرف سیگار و الکل من به خاطر کمک دولتی نسبتاً کمی که می‌گرفتم، محدود بود ولی زندگی حالا خیلی فرق می‌کرد!

مهمانی هم بود، معمولاً آخر هفته‌ها توسط دانشجویهایی برگزار می‌شد که آپارتمان کرایه کرده بودند.



کمی پس از ورودم به لندن درباره «پیاده‌روی تا برایتون» شنیدم. ظاهراً خیلی سال قبل، گروهی از دانشجویان پزشکی تصمیم گرفته بودند فارغ‌التحصیلی‌شان را با پیاده‌روی از لندن به برایتون جشن بگیرند. از جاده اصلی که به ساحل جنوبی می‌رسد، رفتند و مسافت هم حدود ۹۰ کیلومتر بود، یا به ما این طور گفته بودند (اگرچه این اواخر خواندم که این مسیر حالا ۸۷ کیلومتر شده است، احتمالاً به این دلیل که جاده به شدت اصلاح شده و مسیر مستقیم‌تری دارد). دانشجویانی که در آن اولین پیاده‌روی تا برایتون حضور داشتند، تصمیم گرفتند برای تکمیل جشن‌شان، در هر باری که سر راه می‌بینند، توقف کنند. موقعی که من وارد لندن شدم، اسپانسرهای مراسم، تمام مناسک اصلی این کار را کنار گذاشته بودند اما من و هم‌کلاسی‌هایم نه!

دانشجوهایی پزشکی و دندان پزشکی تقریباً از تمام بیمارستان‌های بزرگ لندن ساعت ۶ عصر جمعه در «تاوور بریج» جمع شدند. جمعیت حدود دو هزار نفر می‌شد. ماهایی

که وسط یا انتهای جمعیت بودیم، صدای «حرکت» را نشنیدیم اما خیلی زود همراه جمعیت روان شدیم، از پل فاصله گرفتیم و به سوی جنوب رفتیم. من و دسته کوچک رفقایم خیلی زود به اولین بار رسیدیم، زیاد نرفته بودیم که به دومی رسیدیم و بعد بعدی... خیلی طول نکشید که متوجه شدم همراهانم را گم کرده‌ام که بعدا فهمیدم آن‌ها زود تسلیم شده‌اند و با مترو به خانه برگشته‌اند.

به سرعت برایم روشن شد که حتی اگر دوستانم همراهم بودند، باز هم توقف در تک‌تک بارهای لندن تا برایتون خیلی عملی نبود و تصمیم گرفتم فقط راه بروم. راه رفتم، راه رفتم، راه رفتم و سرانجام به پارک پرستون در برایتون رسیدم.

در نیمه راه برایتون، وارد «گتویک» شدم که یکی از اسپانسرها در آن آشپزخانه و بساط سوپ به راه کرده بود. بعد از ۴۵ کیلومتر راه‌پیمایی خسته و فرسوده بودم و خوردن سوپ ایده خیلی خوبی به نظر می‌رسید. با قدرشناسی یک کاسه سوپ مرغ گرفتم و روی چمن‌ها نشستم و به آرامی آن را سر کشیدم. سوپ؛ فکر خوبی بود. بیست دقیقه نشستن؛ فکر بدی بود. یک عمر طول کشید تا دوباره سرپا بایستم و بعد، فشار اراده مطلق لازم بود تا دوباره راه بیفتم. بدنم خشک شده بود و درد می‌کرد، اما هرچه بیشتر رفتم، راه رفتن راحت‌تر شد.

هفده ساعت و چهل و پنج دقیقه بعد از ترک تاور بریج وارد برایتون شدم. خسته بودم و صبحانه‌ای که هنوز به آن عده قلیلی که می‌آمدند، داده می‌شد را نگرفتم؛ اما نوشیدنی خنک مفصلی خوردم و روانه یکی از اتوبوس‌هایی شدم که منتظر بودند تا ما را به لندن برگردانند. بلافاصله خوابم برد و بعد از رسیدن به مقصد به سختی خودم را از اتوبوس پایین کشیدم و با دشواری زیاد، لنگان و آهسته خودم را به نزدیک‌ترین ایستگاه مترو رساندم. در خوابگاه بیشتر آخر هفته را خواب بودم. خوشحال بودم که راه‌پیمایی را تا آخر رفته‌ام، و پاداش هم گرفتم؛ یک کراوات سبز مزین به تصویر «توکان» که نماد یکی از اسپانسرها بود و یک ناهار عالی هم دادند که هر بار لیوانم خالی می‌شد، بلافاصله بدون چون و چرا آن را پر می‌کردند. هیچ‌وقت نخواهم فهمید چند لیوان آبجو با آن ناهار خوردم یا چطور خودم را به مترو رساندم تا به خوابگاه برگردم. اما سفری به یادمانندی شد و تنها باری شد که نگهبان، قطار را نگه داشت تا پسر اهل نورفولک را بیرون بیندازد.

دو سال بعدی هم در راهپیمایی شرکت کردم اما درسم را یاد گرفته بودم. اول اینکه سر راه در هیچ باری توقف نکردم و دوم به این نتیجه رسیدم که بهترین راه برای موفق شدن این است که ۱۰ کیلومتر راه بروم، ۱۰ کیلومتر بدوم، ۱۰ کیلومتر راه بروم و همین‌طور... و اصلاً قرار نبود بایستم. دفعه سوم، شخصیتم خیلی فرق کرده بود، اما خیلی زود به آن هم می‌رسیم. کافی است بگویم که «پیاذروی» را در دو مرتبه بعدی در مدتی حدود چهارده ساعت تمام کردم و بعد، از ناهار عالی که می‌دادند لذت بردم. همچنین توانستم به عنوان نشانه دستاوردم، کراوات شاه بلوطی (سال دوم) و کراوات خاکستری (سال سوم) را ببندم.

غم‌انگیز این‌که در آن سال سوم، یک دانشجوی پزشکی با ماشین تصادف کرد و درگذشت. گفته شد که مسکن زیادی خورده بود اما اسپانسرها به این نتیجه رسیدند که دلیلش هرچه بوده، پیاذروی نباید ادامه پیدا کند. میانه‌های دهه ۱۹۶۰ بود که جاده‌ها خیلی کمتر از امروز شلوغ بودند. بعد از چند سال، پیاذروی عرض کشور به جای پیاذروی برایتون راه افتاد که بعد از دوره تحصیل من بود.



در ترم اولم در لندن مراسمی برگزار شد که روی مسیر زندگی‌ام تاثیر عمیقی گذاشت؛ «لی‌لی تازه واردها». لی‌لی؟ این اسمی بود که به مراسم رقص داده بودند و با شروع هر سال تحصیلی، اواخر سپتامبر یا اوایل اکتبر، در بیمارستان برگزار می‌شد. تازه‌واردها دانشجویان سال اول بودند و ما را تشویق کردند در آن مراسم شرکت کنیم چون در آن، پسرها با دخترها آشنا می‌شدند. دعوت‌نامه هم فقط برای دانشجویهای پزشکی و دندان پزشکی نبود، برای دانشجویان پرستاری، فیزیوتراپی، رادیولوژی و دیگران هم بود. خیلی عجیب است، چون یادم نمی‌آید موسیقی زنده بود یا نه، اما احساس می‌کنم حتماً بوده. اما یادم است با گروهی از بچه‌های سال آبی دندان پزشکی ایستاده بودم و دخترهایی که روبروی ما، پشت به دیوار سالن رقص در یک ردیف نشسته بودند را بررسی می‌کردم که چشمم به یک دختر افتاد. بعضی از هم‌دوره‌ای‌هایم عرض سالن را طی می‌کردند و از دختر مورد نظرشان برای رقص دعوت می‌کردند و من هم نمی‌خواستم فرصت رقصیدن با دختری که چشمم را گرفته بود، را از دست بدهم.

اول مکشی کرد، بعد بلند شد و با من به محوطه رقص آمد و رقصیدیم. تا جایی که یادم

می‌آید، بیشتر آن عصر را رقصیدیم؛ اما حرف هم زدیم و کشف کردم اسمش شیلا و اهل اکستر است. من اهل نورفولک بودم و اگرچه اسم اکستر را شنیده بودم، هیچ‌وقت جسارت نکرده بودم آن قدر از خانه‌ام دور شوم. شیلا فیزیوتراپی می‌خواند، که نه تنها از نظر یک پسر اهل نورفولک خیلی اسرارآمیز می‌آمد، بلکه عنوان خیلی طولانی‌ای هم داشت! رقصیدیم، کمی درباره خانواده‌هایمان حرف زدیم، با هم نوشیدیم و دوباره رقصیدیم. در پایان مراسم پرسیدم دوباره می‌توانیم همدیگر را ببینیم و شیلا موافقت کرد.



درس خواندن ادامه داشت و بعد از حدود ۱۰ ماه دوره پری‌کلینیک، امتحان دادیم که ۹۰ درصد قبول شدند و ۱۰ درصد هم دوره را ترک کردند و سراغ شغل‌های دیگر رفتند. اما قبل از اینکه اجازه پیدا کنیم به حساب مریض‌ها برسیم، اول باید دوره «هد فانтом» (کار با مدل‌های شبیه‌سازی شده سر انسان) را کامل می‌کردیم. سرهای چوبی، لثه‌های پلاستیکی... اما داستان این بماند برای یک فصل دیگر.



زندگی به عنوان دانشجوی دندان‌پزشکی در لندن، بیشتر هیجان‌انگیز بود تا بخواهد شوک فرهنگی باشد؛ زندگی در خوابگاه هم کم از آن نداشت. مادرم دوست داشت یادم بیندازد که دانشگاه رفته‌ام تا «درس بخوانم» ولی من یاد خودم می‌انداختم که به کلان‌شهری فوق‌العاده‌ام تا سرخوش باشم. سرخوشی من مهمانی‌هایی بود که تا دیروقت ادامه داشت، ورق‌بازی تا صبح و یک سری شوخی‌های دستی من درآوردی که باعث شدند... خب، من را بیرون کنند! اما این بماند برای فصل بعد.

فصل چهارم:

قهوه، کاناستا و پلیس تیل

رییس خوابگاه از بالای عینک هلالی‌اش به من خیره شد. قرار بود اخراج سریعی باشد: «دیگران به اینجا آمده‌اند تا درس بخوانند و در امتحان قبول شوند و خودشان را برای آینده آماده کنند. واضح است که حضور تو کمکی به آنها نمی‌کند؛ پس باید بروی. ۲۴ ساعت وقت داری اینجا را ترک کنی.»

حدود چهارده ماه قبل با هیجان و انتظار تفریح و فهمیدن اینکه چطور می‌شود واقعا زندگی کرد، به خوابگاه آمده بودم. آدم زنده است تا زندگی کند و دلم نمی‌خواست از دستش بدهم! در آن فضای روستایی زادگاهم، رفقایم می‌گفتند در نوریچ می‌شود واقعا زندگی کرد. حس می‌کردم این‌ها آدم‌هایی هستند که از این چیزها سر در می‌آورند. اما من جوان‌هایی که واقعا در نوریچ زندگی کرده بودند را هم دیده بودم و آن‌ها به من گفته بودند، زندگی واقعی یعنی لندن. و مطمئنا این‌ها آدم‌هایی بودند که واقعا سر درمی‌آوردند. و من از نورفولک، روستایی دورافتاده آمده بودم و خودم را در مرکز بزرگ‌ترین کلان‌شهر کشور می‌دیدم.

اتاقم را نشانم دادند و وسایلم را باز کردم، که نسبتا مختصر بود. در هر راهرو، یک آشپزخانه کوچک با وسایل دم کردن چای و قهوه بود و من که به نزدیک‌ترین تنباکوفروشی رفته و یک پاکت سیگار ارزان خریده بودم، سیگار به لب و لیوان قهوه فوری به دست، در صندلی‌ام نشسته بودم و فکر می‌کردم چطور دنبال این زندگی هیجان‌انگیز شهری بروم.

در حقیقت، من نیمی از زمان بیداری‌ام در لندن را درس می‌خواندم، و این جای بحث هم نداشت چون باید در امتحانات قبول می‌شدم. زندگی اجتماعی‌ام نیز با بیمارستان و بقیه دانشجویهایی که بیشتر توصیف کردم، گره خورده بود اما خوابگاه

خاطرات فراموش‌نشده‌ی را از انواع آدم‌ها از سراسر دنیا برایم داشت که در هر رشته‌ای که تصورش را بکنید، درس می‌خواندند. در بیمارستان قدم به قدم با آدم‌هایی بودم که درس می‌خواندند تا دکتر و دندان‌پزشک شوند اما در خوابگاه تقریباً بی‌نهایت چیز می‌شد یاد گرفت.

چند صد اتاق در خوابگاه بود، پر از هر قشر آدمی. خیلی زود با چندتایی از بچه‌ها که آن‌ها هم در طبقه همکف بودند، دوست شدم و افق دیدم به تدریج وسیع شد. فهمیدم SEES مخفف دانشکده مطالعات اروپای شرقی است و یکی دو تا از دوستانم آنجا درس می‌خواندند. SOAS مخفف دانشکده مطالعات آفریقا و شرق آسیا بود و بقیه دوستانم آنجا بودند. سایمون که اهل نورفولک بود، تغذیه می‌خواند که اصلاً نمی‌دانستم درس خواندن می‌خواهد. البته اگر رشته بعضی از بچه‌ها برایم مایه کنجکاو بود، آن‌ها هم همین قدر شیفته این می‌شدند که من دندان‌پزشکی می‌خوانم. «چه ناجور» این را یکی‌شان گفت: «آخر چرا باید بخواهی دندان‌پزشک شوی؟»

من به خاطر لهجه نورفولکی و ساده‌دلی دنیای دورافتاده‌ام، مایه کنجکاو خیلی از آن‌ها بودم. بعضی‌ها می‌پرسیدند: «در نورفولک ماشین دارید؟» یا «آنجا شبکه فاضلاب هست؟» و از این قبیل سوالات. اگرچه خانواده فقیری نداشتم اما والدینم درآمد چندانی هم نداشتند و یک وقت مادرم به این نتیجه رسید که با استفاده از تمبرهای استفاده نشده‌ای که در طول سال‌ها برای کلکسیونش جمع کرده بود، در هزینه نامه فرستادن برای من صرفه‌جویی کند؛ و نامه‌هایی که برای من می‌آمد، عکس سر پادشاهان قدیمی را در سمت راست بالای پاکت داشت که این خودش باعث سرگرمی و خنده زیادی می‌شد و حرف‌هایی از این قبیل را به دنبال داشت: «هی رفیق، ظاهراً خبرها هنوز به نورفولک نرسیده، اما شاه مرده!» مادرم هر هفته برایم نامه می‌فرستاد و من هم از خواندن آن‌ها و باخبر شدن از اخبار خانواده لذت می‌بردم. گاهی هم تلفن می‌کردیم. آن ایام تلفن همراه هنوز نیامده بود. خوابگاه چند تلفن معدود داشت که بین صدها دانشجو مشترک بود و همین استفاده از آن‌ها را تقریباً غیرممکن می‌کرد.

در نورفولک من و دوستانم تقریباً یک لهجه داشتیم و حرف زدن‌مان خیلی به چشم نمی‌آمد؛ دوتا از چیزهایی که خیلی گل درشت بود، به جای «آی» (I) «اوی» (Oi) می‌گفتیم و کلماتی مثل «بیوتیفول» (زیبا) را «بوتیفول» تلفظ می‌کردیم. اما بیرون از

روستایمان، خودم را در جمع خیلی متفاوتی می‌دیدم. رفتار خیلی از دانشجویها عالی بود اما عده‌ای هم بودند که درباره لهجه و تلفظ‌های غیرعادی من سوال می‌پرسیدند. می‌گفتم نمی‌دانستم که لهجه خاصی دارم که همین باعث می‌شد بعضی‌ها ادایم را دربیآورند. گاهی اوقات این مساله آزرده‌ام می‌کرد و حس می‌کردم اگر می‌خواهم در حرفه دندان‌پزشکی اعتباری به دست بیاورم، حداقل باید حروف صدا دار را «شل‌تر» تلفظ کنم و حروف بی‌صدا را «محکم‌تر». این مساله در اواخر قرن بیستم دیگر مهم نبود اما من در دهه ۱۹۶۰ درس می‌خواندم و همان‌طور که توضیح دادم، فرهنگ و ارزش‌های حرفه‌ای در آن زمان فرق داشت. بنابراین تلاش کردم تا سلیس‌تر صحبت کنم و با این وجود، نیم قرن بعد، هنوز همسرم می‌گوید که وقتی خسته یا عصبانی هستم، لهجه نورفولکی‌ام بیرون می‌زند. جالب این‌که وقتی در تعطیلات به نورفولک برمی‌گشتم، رفقایم می‌پرسیدند: «چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟»

تفاوت در شخصیت‌ها برایم خیلی لذت‌بخش بود. ریچارد رنگین قبل از آمدن به لندن و خواندن پزشکی در بیمارستان سنت‌تامس، در کمبریج درس‌های مقدماتی را خوانده بود ولی در ادا درآوردن، حرفه‌ای بود. او با یک دانشجوی پزشکی دیگر تیم دو نفره کم‌مدی تشکیل داده بود و در بعضی از باشگاه‌های باکلاس برنامه اجرا می‌کرد. برنامه «قهوه با ریچارد» بیش از یک برنامه ساده کم‌مدی بود. آنتونی گراهام ایپسن-روث اسمیت از آکسفورد عینک یک چشمی می‌زد، در برنامه تلویزیونی «چالش دانشگاهی» شرکت کرده بود و شایع بود که آخر «آی‌کیو» است. به نظر می‌رسید هیچ‌کس نمی‌داند او چه رشته‌ای می‌خواند، یا شاید هیچ‌کس اسم رشته‌اش را درک نمی‌کرد. بازی جنگی عجیبی راه می‌انداخت که در آن دیگران نقش کشورها، ارتش‌ها، ناوگان دریایی و این قبیل را داشتند و پنهانی با هم در گوشه‌های تاریک راهروهای خوابگاه حرف می‌زدند. خودم را به او معرفی کردم، در یکی از بازی‌ها شرکت کردم و خیلی زود نابود شدم. شان که دستار به سر می‌بست، از پنجاب آمده بود و فلسفه یک چیزی را می‌خواند، و دوست داشت عکس‌های زن و بچه‌هایش را به من نشان دهد و مشتاق بود تا زودتر پیش آن‌ها برگردد. با خوش‌رویی می‌گفت: «لطفا یک روز بیا و به ما سر بز». آقای گان از جمهوری خلق

چین بود و یک کم کناره‌گیر بود و از بقیه دور می‌ماند. آیا کسی سراغ آقای گان رفت تا با او آشنا تر شود؟ دوستان نزدیک‌ترم رشته‌های متعارف‌تری می‌خواندند، مثل ریاضی (دیو)؛ به نظر می‌رسید هفته‌ای سه تا کلاس دارد و حافظه تصویری داشت که باعث می‌شد بقیه اوقات را به آسودگی بگذرانند، روسی (ترور)؛ به دلایلی به او فریتر می‌گفتند) و انگلیسی (یک دیو دیگر؛ تابستان آخر سال اول، در یک استخر در سوئیس غرق شد). دیو که ریاضی می‌خواند، یک آخر هفته با من به نورفولک آمد و ظاهراً خواهرم کاملاً شیفته این آدم شد. اما دخترها در مورد دیو مثل زنبور دور کوزه عسل بودند. ماه‌های حضور در خوابگاه دوره کشف‌های بزرگ بودند و یکی از بزرگ‌ترین‌هایش کشف غذای هندی بود. روبروی خوابگاه یک رستوران با کلمه «بنگال» در اسمش بود. مثل آهنی که سمت یک آهنربای قوی می‌رود، جذب آن شده بودم. احساس می‌کردم به پیدا کردن بهشت روی زمین نزدیک شده‌ام (اگرچه بعداً چنین اتفاقی واقعاً افتاد). غذای هندی از اولین تجربه‌ام در سال ۱۹۶۳ تا امروز بخش جدایی‌ناپذیری از زندگی‌ام بوده است.



و بعد نوبت به شیلا می‌رسد، اولین دوست دخترم در دانشگاه. قرار گذاشتیم تا دوباره هم‌دیگر را ببینیم، اگرچه یادم نمی‌آید کجا، یا چه کار کردیم. البته اگر او یادش بیاید، تعجب نمی‌کنم، چون خانم‌ها این طوری ساخته شده‌اند. او چند بار هم شام به خوابگاه آمد و گاهی اوقات هم خیلی ساده فقط قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. سوژه حرف‌هایمان همان موضوعات عادی بود که پسرها و دخترها درباره‌شان حرف می‌زنند، مثل خانواده، تاریخ، امید به آینده، رویاها و... مذهب. و مشکل ما همین‌جا بود. در حالی که شیلا یک مسیحی معتقد و مقید بود، من سست‌ایمانی بودم که به کلیسا می‌رفت، بیشتر به این دلیل که پدر بزرگم که برایش احترام زیادی قایل بودم، از من خواسته بود به کلیسا بروم. اما فقط گاهی این کار را می‌کردم.

در مقابل شیلا ایمان قوی داشت. مدت طولانی در این باره بحث می‌کردیم. می‌گفتم چطور می‌شود با وجود این همه رنج در دنیا، خدایی باشد و او جواب می‌داد بشریت مسئول بیشتر این رنج‌هاست. سوال دیگری که داشتم این بود که چطور می‌تواند داستان خلقت را با نظریه علمی تکامل تطابق دهد و او می‌گفت بسیاری از دانشمندان

در واقع دین‌دار بوده‌اند. در این باره حرف می‌زدیم که ادیان زیادی وجود دارند و می‌خواستیم بدانم از کجا مطمئن است که مسیحیت بر حق است و بقیه در اشتباهند. او دلیل می‌آورد که یک خدای برحق همه چیزها را خلق کرده و آدم‌ها خودشان را از خدا جدا کرده‌اند و دین و ایمان خودشان را درست کرده‌اند تا نیازشان به دین را برطرف کنند. از این جور بحث‌ها لذت می‌بردم و همیشه هم بخشی از زندگی دانشجویی، درست کردن دنیا با بحث درباره سیاست و مذهب بوده است. شیلا و من به هم دل داده بودیم ولی نمی‌توانستم راضی‌اش کنم که خداناباوری درست است و او هم نمی‌توانست من را قانع کند که خدای انجیل واقعی‌ست. او توضیح می‌داد که برای یک باایمان همراهی با یک بی‌ایمان انواع مشکلات واقعی و مذهبی را به همراه خواهد داشت و فکر می‌کرد بهتر است دیگر همدیگر را نبینیم، چون برای ما در کنار هم آینده‌ای وجود نداشت.

به این ترتیب از هم جدا شدیم. اما آن روزها، روزهای خاصی بودند و احترام زیادی برای شیلا، ایمان و اصولش قائل بودم. پس از آن، با چند دختر دیگر آشنا شدم اما خاطرات گران‌بهایی از آن دوره با شیلا داشتم. چند بار او را به خوابگاهش، پانسیون جان هریسون، در وایت‌چپل رسانده بودم و برای همین آخرین قطار مترو را برای برگشت از دست داده و حدود هشت کیلومتر را پیاده برگشته بودم تا ساعات اولیه صبح به خوابگاه برسم.



«از حالا بیست و چهار ساعت وقت داری تا از این خوابگاه بروی.» امروز به مخیله آدم هم خطور نمی‌کند که چنین اتفاقی بیفتد و به نظرم در آن روزها هم تصمیم سخت‌گیرانه‌ای بود.

من همیشه شیفته شوخی‌های دستی بودم و در مدرسه هم گچ را دستکاری می‌کردم تا وقتی روی تخته کشیده می‌شود، بترکد. فقط ماده‌ای که در تیر هفت‌تیر ترقه‌ای بود را شبیه گچ می‌کردم که بوی باروت راه می‌انداخت و معلم ریاضی را لرزان به اتاق معلم‌ها برمی‌گرداند. ولی حالا در دانشگاه بودم و سرانجام آزادی نشان دادن خودم در این بعد از زندگی و علایقم را پیدا کردم. اما این باعث اخراجم از خوابگاه شد.

معاشرت‌هایم در اولین سال خوابگاه بیشتر صرف شناختن آدم‌های جدید و نشست‌ن و حرف زدن موقع قهوه خوردن تا نیمه‌های شب شد. بیشترمان سیگاری بودیم و چند نفرمان هم فهمیدیم که بازی «کاناستا» را بلدیم و می‌نشستیم و تا دیروقت بازی می‌کردیم.

در پایان هر سال اتاق‌های خوابگاه عوض می‌شد و در سپتامبر ۱۹۶۴ اتاقی در جلوی ساختمان در طبقه هفتم به من داده شد. اواخر عصر دوستانم برای قهوه‌خوری در اتاق من جمع می‌شدند (چرا اغلب اتاق من جای دورهمی بود؟) و معمولا دو تا بسته ورق می‌آوردند و تا ساعات اولیه صبح کاناستا بازی می‌کردیم. اما من یک ایده دیگر برای سرگرم شدن داشتم.

یک در حلی را با خودم به بیمارستان بردم و با مته دندان‌پزشکی سوراخش کردم و بعد یک قرقره نخ سیاه خریدم و حلی را به نخ بستم. دفعه بعد که دوستانم می‌آمدند چیزی داشتم که نشان‌شان دهم! ساعت حدود سه صبح یکی از دورهمی‌های قهوه‌خوری بود که پرده‌ها را کنار زد و پنجره را باز کردم. پنجره اتاق من رو به پارک «کارت‌رایت گاردنز» باز می‌شد و صدای رفت و آمد ماشین‌ها از دور می‌آمد. البته سر و صدا در آن روزها خیلی کمتر از حالا بود، به ویژه در ساعات اولیه صبح. پایین را نگاه کردیم و دیدیم تقریبا همه چراغ‌ها خاموش هستند و دانشجویها خوابیده‌اند. تکه حلی را با نخ پایین فرستادم تا به پنجره طبقه دوم رسید و تابش دادم تا جلوی دوجین پنجره آن طبقه حرکت کند. بعد سریع کشیدمش و حلی تلق تلق کنان به پنجره‌ها کشیده شد. و دوباره این کار را تکرار کردم. بعد آن را یکی دو طبقه بالا کشیدم، یکی از بچه‌ها چراغ اتاق را خاموش کرد و منتظر ماندیم و تماشا کردیم.

چراغ‌های طبقه دوم کم‌کم روشن شدند و می‌توانستیم ببینیم که پرده‌ها کنار زده می‌شوند، چون نور از پنجره‌های بسته به بیرون می‌افتاد؛ اما زیاد بسته نماندند. و یک‌دفعه به نظر آمد که تمام پنجره‌های طبقه دوم باز شدند و سرهایی که شبیه آن را هیچ‌وقت در نورفولک ندیده بودم، ظاهر شدند و همه به سختی و کنجکاوی پایین را نگاه کردند. تازگی و جذابیت دیدن این همه آدم از اقوام دیگر هنوز برای این پسر بچه نورفولکی عادی نشده بود. بعضی از طبقات خوابگاه عمدتا در اختیار اقوامی از بخش‌های مختلف امپراطوری سابق ما بود. کی به پنجره‌شان زده بود؟ بعد متوجه شدند فقط به

پنجره اتاق خودشان زده‌اند و شروع به حرف زدن به زبان‌هایی کردند که برای من و رفقایم غریبه بود. و بعد سرها یکی یکی ناپدید شدند، پنجره‌ها بسته شدند، پرده‌ها را انداختند و چراغ‌ها خاموش شدند. نشانه این بود که وقت ضربه زدن به دوجین پنجره دیگر رسیده، این بار در طبقه سوم.

این کار را زیاد نمی‌کردیم اما بیدارباش گاه به گاه به «دوستان خارجی» جواب‌گوی حس شوخ‌طبعی سنگدلانه‌مان بود. حرکت نژادپرستانه‌ای نبود چون تا شب اولی که سرها بیرون آمدند، نمی‌دانستیم اغلب آدم‌های آن طبقه آفریقایی هستند و کارمان را فارغ از نژاد ادامه می‌دادیم. و یک شب، یک نفر به جای اینکه پایین را نگاه کند، بالا را نگاه کرد. و آن شب آخر بازی با حلی بود.

حس می‌کردم فرصت‌های بیشتری برای بروز خلاقیت من در این زمینه هست تا اینکه یک روز عصر به قول خودم، فکر بکری به سرم زد. دستگیره بیرون و داخلی درها به وسیله یک «میله رابط» که احتمالاً یک اسم فنی هم دارد، به هم وصل هستند. این میله خودش به یک زبانه وصل می‌شود که داخل سوراخ چارچوب می‌شود. بعد از آزمایش روی در اتاق خودم، آماده شدم دست به کار شوم.

دخترها اجازه داشتند به خوابگاه بیایند، اما موقع ورود باید اسم‌شان را ثبت می‌کردند و تا ده شب می‌رفتند. من و دوستانم یک قربانی پیدا کردیم و منتظر شدیم تا دوست دخترش را به اتاقش ببرد و در را قفل کند. خیلی زود صدای موسیقی از اتاق بلند شد که برای آن‌چه در ذهن داشتیم، واقعا لازم بود. با دقت و بی‌سر و صدا، قاب دستگیره را باز کردم و میله رابط را درآوردم. بعد قاب و دستگیره را بی‌سر و صدا سر جایش گذاشتم. حدود بیست دقیقه به ده، محکم به در زدیم و منتظر ماندیم. بعد از یکی دو دقیقه می‌توانستیم صدای دستگیره داخلی را بشنویم که می‌چرخد ولی فایده‌ای نداشت. داخل اتاق‌ها تلفن نبود و تلفن همراه هم اختراع نشده بود، و پسر بیچاره بعد از مدتی تسلیم شد. این بار من میله را درون در گذاشتم و فرار کردیم. دانشجو و دوستش به سرعت به سمت آسانسور دویدند و به سمت پذیرش رفتند و با ناراحتی و شرم توضیح دادند که در گیر کرده بود. البته باید قاب دستگیره را هم سرجایش می‌بستیم که وقتی دانشجو پایین می‌رفت، این کار انجام شد.

بعد از مدتی تکرار این کار، متوجه شدم که هویت من به عنوان آدم پشت این

ماجرای، برای همیشه مخفی نمی‌ماند و به همین دلیل اقدامات احتیاطی را برای زمانی که بخواهند این شیطنتها را سر خودم تلافی کنند، انجام دادم. در هر طبقه یک اتاق لباس‌شویی با ماشین لباس‌شویی و بند رخت وجود داشت. کف اتاق هم کرکره‌ای چوبی پهن بود تا پای آن‌هایی که برای شست‌وشو می‌آمدند، از جریان آب مداومی که از لباس‌های شسته شده می‌ریخت، خیس نشود. پنهانی با پیچ‌گوشتی‌ام به یکی از این اتاق‌ها رفتم و بعد از درآوردن میله رابط از در، آن را با کمک یک گوه چوبی باز نگه داشتم. زیاد طول نکشید که وقتی با یک مهمان خانم سرگرم بودم، متوجه صدایی از دستگیره در اتاقم شدم. حدود یک ربع به ده، قاب و دستگیره را درآوردم (دوستم با تعجب نگاه می‌کرد)، میله را جا زدم و در را باز کردم؛ دقیقاً به موقع توانستم ساکنان حیرت‌زده خوابگاه را ببینم. در واقع، آن‌هایی که فکر می‌کردم رفیق و هم‌دستم در توطئه‌ها هستند، توی راهرو در حال فرار بودند. اما این یک پیامد ناگوار داشت.

اتاق رختشویی که میله را از آن برداشته بودم، در یک طبقه دیگر بود که اغلب ساکنانش از شرق آسیا بودند و یکی از آن‌ها تصمیم گرفته بود در ساعات اولیه صبح لباس‌هایش را بشوید. او که آدم متشخص و با ملاحظه‌ای بود، گوه را از لای در برداشت و در را بست تا سر و صدا باعث اذیت بقیه نشود. لازم به گفتن نیست که شب را روی کرکره‌ها خوابید و فردایش که فهمیدند گیر افتاده، تعمیرکار او را نجات داد.

رییس خوابگاه گفت: «۲۴ ساعت فرصت داری تا از این خوابگاه بروی.» فکر می‌کردم اگر یک تذکر می‌دادند، مناسب‌تر بود اما رییس تصمیمش را گرفته بود؛ بیست و چهار ساعت. این واقعا من را در وضعیت وحشتناکی گذاشته بود و خوشبختانه من، تنها کسی نبودم که فکر می‌کردم در این مورد زیاده‌روی شده است. چند نفر دیگر از بچه‌های خوابگاه به سرعت امضا جمع کردند تا من اجازه داشته باشم بمانم و در نتیجه تا آخر ترم مهلت گرفتم.

برای اتاق‌های پانسیون دانشجویان که بخشی از مجموعه بیمارستانی در وایت‌چپل بود، لیست انتظار وجود داشت؛ اما من رفتم و مدیران پانسیون را دیدم و بعد از توضیح دادن وضعیتم، بلافاصله به من یک اتاق دادند. از این مساله شگفت‌زده شدم و فکر کردم شرط و شروط زیادی برایم می‌گذارند اما این‌طور نبود. وقتی اسباب‌کشی کردم و زندگی بین دانشجویان دندان‌پزشکی و پزشکی را تجربه کردم، فهمیدم شوخی‌هایی که

در خوابگاه قبلی کرده بودم، در مقایسه با بعضی از اتفاقات در پانسیون دانشجویان واقعا آبکی بود.

از دوره زندگی در خوابگاه قبلی لذت بردم و نقش پررنگی در آموزش من داشت. دوستانی که از اقوام مختلف، دوره‌های درسی متفاوت و با شخصیت‌های عالی پیدا کردم، برای همیشه در یادم خواهند ماند. اما وقت خداحافظی با آن‌ها رسیده بود و بعد از مدتی ارتباطم با اغلب آن‌هایی که این قدر به هم نزدیک بودیم، قطع شد. اما قبل از رها کردن ماجراهای آن، یک اتفاق خاطره‌انگیز دیگر هم هست که به این خوابگاه مربوط می‌شد.



از چند تا از دوستانم در خوابگاه «کارت‌رایت گاردنز» پیام گرفتم که می‌خواهند به یک مهمانی بروند و پرسیده بودند دوست دارم به آن‌ها ملحق شوم یا نه. یکی‌شان ماشین داشت و ما را می‌برد اما موقع برگشت، مترو تعطیل شده بود و خودم باید برای برگشتن به پانسیون فکری می‌کردم. در آن زمان من دوچرخه داشتم، برای همین تا «بلومزبری» رکاب زدم، با ماشین آن‌ها به مهمانی رفتم و حدود ۴ صبح به خوابگاه رسیدیم. تلاش کردم سوار دوچرخه شوم اما همه چیز را حداقل دو تا می‌دیدم و اصلا تعادل نداشتم. ذات مهمانی‌هایی که می‌رفتیم همین شکلی بود و ذات من هم همین‌طوری بود. دوستانم کمک کردند تا سوار دوچرخه شوم و من را هل دادند تا به طرف پانسیون وایت‌چپل که حدود ۸ کیلومتر فاصله داشت، روانه شوم. در آن روزها، ترافیک شبانه لندن خیلی سبک بود و من راندم تا به تقاطع پنج تا خیابان در منطقه‌ای که به «شهر» معروف است، رسیدم. چراغ قرمز بود و من هم ایستادم. تلو تلو می‌خوردم و تلاش می‌کردم نیفتم. به جای این که حواسم به چراغ قرمز خیابان خودم باشد، تصمیم گرفتم چراغ سبز یک خیابان دیگر را که از محل ایستادن من معلوم بود، نگاه کنم و وقتی قرمز شد، من که یادم رفته بود این جا تقاطع پنج تا خیابان است، نه یک چهارراه معمولی، تلو تلو خوران روی دوچرخه به شدت رکاب زدم و از تقاطع رد شدم.

چطور ممکن است پلیسی به این درشتی به چشم نیاید؟ با وضعیتی که داشتم، باز هم باید او را می‌دیدم؛ تازه دو تا! به کندی از سکوی کم نور پلیس در وسط تقاطع

پایین آمد و چراغ قوه‌اش را به سمت من تاباند: «تو!» به سبک همیشگی پلیس‌ها گفت: «از دوچرخه پیاده شو!» به نظرم همه ما در مقطعی از زندگی مان تصمیمات عجیب و توضیح ناپذیری می‌گیریم که می‌تواند تبعات فاجعه‌باری داشته باشد که به راحتی قابل جبران نیست، اگر اصلاً جبران‌شدنی باشد. در کسری از ثانیه تصمیمی گرفتم که نمی‌دانم چرا، اما سرم را پایین انداختم و با تمام توانم به سمتش رکاب زدم. دیدم چشم‌هایش گشاد شد و خطر را احساس کرد. پلیس تپل یک‌دفعه روی سکو پرید و از سر راه من کنار رفت. حالا از پشت سرم صدای فریاد «هی تو، برگرد اینجا» و «از دوچرخه پیاده شو» و یک چیز دیگری دربار «قانون» را می‌شنیدم اما قلبم تند تند می‌زد و با سرعت تمام رکاب می‌زدم، به راست پیچیدم، بعد به چپ، یک بار دیگر به چپ و بعد به راست و همین‌طور ادامه دادم و مصمم بودم که هرکسی در تعقیبم است را گیج کنم و پشت سر بگذارم. وقتی به پانسیون دانشجویان رسیدم، دوچرخه‌ام را به زیرزمین بردم و زیر میز بیلبارد پنهان کردم، به سرعت به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و در اتاق تاریک روی تخت دراز کشیدم و منتظر صدای پای پلیس شدم؛ که البته هیچ‌وقت نیامد. شاید داشتم جبران زندگی محدودم در شهرمان را می‌کردم که درس خواندن، درس خواندن و درس خواندن بخش زیادی از آن را گرفته بود. ولی کم‌کم سلامتی‌ام داشت به خطر می‌افتاد و اگر قرار بود زمانی یک آدم موقر و حرفه‌ای در روپوش سفید شوم، باید خیلی کارها می‌کردم.

به هر حال، بدون این که خودم بدانم، تغییرات بزرگی در زندگی‌ام در راه بود.

فصل پنجم:

هد فانتوم، پر کردن پنج ساعته و جاده دمشق

«اولین باری که دندان پر کردی را یادت هست؟» چند باری این سوال را از من پرسیده‌اند و جواب داده‌ام: «بله، و مطمئنم بیمارم هم یادش مانده!» اولین دندان پر کردن هم برای دانشجویو و هم برای بیمار از همه جا بی‌خبر (که احتمالاً بی‌خبری‌اش زیاد طول نمی‌کشد) تجربه بزرگی است. ما در آن روزها، اول دوره فشرده تمرین روی هد فانتوم را داشتیم. بگذارید شما را به اتاق هد فانتوم ببرم. از در که وارد می‌شدیم، اتاقی باریک و دراز روبرویمان بود. در کنار دیوارهای دراز روبروی هم، سرهایی مخصوص کار گذاشته شده بود. با فاصله‌های یک متری سرهای چوبی رو به دیوار به میز کار پیچ شده بودند. هر سر یک فک لولایی از برنج داشت، بالته‌های گچی و دندان‌های پلاستیکی. روبروی هر سر یک چارپایه و کنارش از سقف یک مته آویزان بود. روی دیوار انتهایی اتاق یک تخته سیاه نصب شده بود. روی هر چارپایه یک دانشجوی می‌نشست که آینه در دست چپ و مته در دست راست، روی سر خم می‌شد.

استاد که کنار تخته سیاه ایستاده بود، گفت: «خب رفقا». او نیمی از زمانش را در لندن کار می‌کرد و نیم دیگر را در کلینیک خودش در «هارلی استریت». بعضی از کارکنان و دانشجویان بیمارستان در گوش هم زمزمه می‌کردند: «می‌دانی، در هارلی استریت کلینیک دارد» و بیمارانش در هارلی استریت درگوشی به هم می‌گفتند: «می‌دانی، او به دانشجویهای دندان‌پزشکی در یک بیمارستان بزرگ درس می‌دهد.» استاد حرفش را پی گرفت: «مته را روی مرکز سطح دندان بگذارید و آرام- و منظورم واقعا آرام است- مینای دندان را سوراخ کنید و پایین بروید تا مته توی حفره بیفتد.»

او در ادامه توضیح داد چطور پوسیدگی را برداریم و بهترین شکل پر کردن حفره‌های خالی کدام است. بعد ما باید یک دندان را روی هد فانتوم پر می‌کردیم، فقط باید خیلی آرام کار می‌کردیم چون برای استفاده از توربین‌های بادی سریع جدید، زیادی بی‌تجربه بودیم. باید زندگی در دنیای سر و تهی که از آینه دندان پزشکی می‌دیدیم را یاد می‌گرفتیم.

تا حالا شنیده‌اید دندان پزشک شما از عبارتهایی مثل DO، MO یا MOD استفاده کند؟ به طور کلی، دندان پزشک‌ها به سطح جلویی دندان مزیال (با حرف اول M)، به پشت آن دیستال (D) و به سطحی که با آن می‌جویم، اکلوژال (O) می‌گویند؛ و پوسیدگی و پرکردگی هم بر اساس سطحی که درگیر شده، با خلاصه اسمش مشخص می‌شود. دندان‌های دایمی با اعداد یک تا هشت علامت‌گذاری می‌شوند که یک، دندان قدامی جلو و هشت دندان عقل است. چپ بالا، راست پایین و به همین شکل، توصیف دندان را کامل می‌کنند؛ مثل چهار راست بالا یا شش چپ پایین. دندان‌های شیری هم از A تا E علامت‌گذاری شده‌اند. به نظرم سخت‌ترین حالت ترمیم هم MO چهار چپ بالا است؛ و ما باید بعد از سه ماه تراشیدن و پر کردن دندان‌های گچی روی هد فانتوم‌ها، این کار را روی دندان واقعی انجام می‌دادیم. یکی دو هفته مانده به کریسمس ۱۹۶۴ همه توانستیم این درس را قبول شویم (اگرچه من باید دو بار دندان را ترمیم می‌کردم تا ممتحن را راضی کنم) و بعد یک تعطیلی کوتاه داشتیم تا برگردیم و چهار سال بعدی را روی بیماران زنده کار کنیم.



بیشتر ما به عنوان دندان پزشک عمومی کار می‌کردیم و باید ز گهواره تا گور مراقب دندان‌ها و لثه‌های مردم می‌بودیم. بنابراین بیماری‌رانی از هر سن و جنس به هر کدام از ما سپرده می‌شد، و در طول دوره آموزش مسئول سلامت دهان و دندان آن‌ها بودیم. بزرگسال، کودک و نوجوان، با همه دندان‌هایشان، یا بعضی از دندان‌هایشان یا اصلاً بدون دندان پیش ما می‌آمدند. دندان بعضی‌ها صاف و بعضی‌ها کج بود؛ بعضی لثه‌های سالم داشتند و بعضی ناجور عفونت کرده بودند. عده‌ای آرام بودند و عده دیگری به شکل قابل درکی اضطراب داشتند. دندان‌ها و لثه‌ها را واری می‌کردیم، پر می‌کردیم، می‌کشیدیم، روکش و بریج می‌گذاشتیم؛ دندان‌های کج صاف می‌شدند، لثه‌های عفونی

سالم می‌شدند، البته اغلب با جراحی (لثه عفونی را می‌بریدیم و دور می‌انداختیم). چند تا دست‌دندان مصنوعی می‌ساختیم و در کلینیک درون دهان کار می‌گذاشتیم. در روزهای اول، مثل عقاب مراقب کار ما بودند و هر مرحله از درمان باید تایید می‌شد. روزها را با کار در کلینیک با بیماران و لابراتوار می‌گذراندیم. در طول هفته چند تا هم کلاس نظری داشتیم. بیمارستان حتی یک سال داروشناسی، جراحی، آسیب شناسی و این قبیل دروس را به زور در برنامه ما جا داد و بیشتر ما عصرها باید حسابی درس می‌خواندیم. مهمانی و بازی کاناستا هم بود. و نزدیک عید پاک ۱۹۶۵ مبتلا به استرس شدم (و به من گفتند جای دیگری برای ماندن پیدا کنم!) استاد گفت: «امروز هرکدام از شما اولین پر کردن دندان را روی یک بیمار واقعی انجام می‌دهد». بعضی از بچه‌های سال آبی کاملاً آرام و حرفه‌ای به نظر می‌رسیدند و بقیه هیجان‌زده بودند. من ترسیده بودم. اگر پوسیدگی عقب دهان باشد و مریض خفه شود یا اگر پوسیدگی هر جایی باشد و مریض خفه شود، یا اگر دستم بلغزد و مته داخل لثه برود، چه؟ همین‌طور که هرکدام‌مان به سمت یکی از صندلی‌های دندان‌پزشکی که بیمار منتظرمان بود، راهنمایی می‌شدیم، ذهنم پر از افکار منفی بود.

«آقای لارنس، این خانم باید جلوی دندان یک چپ بالایش پر شود. خیلی راحت است، رفیق. به دست تو می‌سپارمش.» خودم را معرفی کردم. بیمار به عقب تکیه داد و دهانش را باز کرد. دندان را خیلی با احتیاط با فرز لمس کردم، حتی قلقلکش هم نداد، و عقب آوردم. حتی نقطه هم نینداخت. دوباره همین کار را کردم و دوباره بی‌نتیجه بود. به بیمار گفتم دهانش را با آب بشوید. پوسیدگی کوچک و مینای دندان سخت بود و وقتی فرز را کمی محکم‌تر فشار دادم، لغزید و حفره عریض‌تر شد. این روند حدود سه ساعت ادامه پیدا کرد، لابه‌لایش هم آب‌کشی دهان بود، و بعد زمان تعطیلی کلینیک فرا رسید. سعی کردم حفره دندان را پانسمان موقت کنم و اگرچه پهن بود، در حقیقت خیلی پهن بود، اما آن‌قدر عمیق نبود که پانسمان رویش بایستد و مدام می‌ریخت. بیمار را راهی کردم و خودم به بار پشت بیمارستان رفتم تا با بقیه سال‌آبی‌ها چیزی بنوشم.

بیمار سه هفته بعد برگشت و پس از دو ساعت دیگر کار تمام شد. بیشتر جلوی

دندان آن خانم را حالا یک حفره بزرگ دایره‌ای گرفته بود. نگران بودم که ترمیم زیادی تیره شود و برای همین، سفیدترین کامپوزیتی که دستم می‌رسید را انتخاب کردم. وقتی بیمار کلینیک را ترک می‌کرد، دائم لبخند می‌زد و ترمیم دندان مثل چراغ جلوی بزرگی بود که از دهان او نور می‌پاشید و راه خانه را نشان می‌داد!

ساعت‌ها و ساعت‌ها در آن کلینیک وقت گذاشتیم؛ بعضی از آن روزهای اول با اضطراب و خراب‌کاری همراه بود. گاهی مجبور می‌شدیم روی هم‌دیگر تمرین کنیم و خیلی زود فهمیدیم از چه کسی باید دوری کنیم. «هنری لیواین» به «مرد خطرناک» معروف بود؛ البته جلوی خودش این را نمی‌گفتیم. دقیق، فرز، ساکت و مهلک بود. شخصیت نمایشی داشت اما خیلی هم مستعد حادثه‌سازی بود. صندلی‌های دندان‌پزشکی ما چدنی بود و یک تن وزن داشت و وقتی بیمار روی آن می‌نشست، عقب برده می‌شد و با اهرمی که با پای راست دندان‌پزشک کار می‌کرد، ثابت می‌شد. با پایان درمان، دندان‌پزشک صندلی را محکم نگه می‌داشت و اهرم پایی را آزاد می‌کرد و وزن بیمار و صندلی آن را به جلو و جای اولش برمی‌گرداند. هنری بیمار را می‌خواست تا آینه و پروب را بردارد و سهواً پیش را روی اهرم می‌گذاشت. یک تن چدن به جلو می‌پرید و بیمار شتاب می‌گرفت و نزدیک بود از این طرف کلینیک به آن طرف پرتاب شود که هنری می‌پرید و با دست بیمار را می‌گرفت و آن‌ها را از یک جراحی جدی نجات می‌داد. سرها در کلینیک به آن طرف می‌چرخید و غرغر «هنری!» و «مرد خطرناک» شنیده می‌شد و بعضی‌ها به هم چشمک می‌زدند. در جریان جرم‌گیری، چند تا از بیمارانش هنری واقعا غش کردند، شاید خودش هم مقصر بود که خیلی محکم می‌گفت: «اینجا برای مهربان بودن، نباید رحم داشت.» قیافه بعضی از بیمارانش طوری بود انگار با ماشین تصادف کرده‌اند، خون پس از پایان جرم‌گیری تمام دهانشان را پر کرده بود. چند بار هم باعث شد روکش دندان‌ها «غیب شوند»، که ظاهراً آن‌هایی که طلا بودند از جیب او سر در می‌آوردند. چه بلایی سر هنری آمد؟ آخرین بار که دیدمش، استاد دانشگاه شده بود.

اما فقط از این قماش دانشجوها نبود که فاصله می‌گرفتیم. یک نفر جدید هم به بیمارستان آمده بود تا در بخش جراحی دهان کار کند. گنده و زمخت بود و اغلب او را نصف نئاندرتال، نصف گوریل می‌دانستند. شهرتش وقتی ابدی شد که بیماری که برای کشیدن دندان‌هاش آمده بود، با یک نگاه به او غش کرد. او هم مثل برق اولین انبری

که دم دستش بود را برداشت، کنار بیمار زانو زد و دهانش را باز کرد و قبل از این که بقیه بفهمند چه اتفاقی افتاده، دندان را کشید. بیمار داد زد و از جایش پرید و یک پرستار او را برد. آن روز از گوریل دفاع می‌کردند: «دم را غنیمت شمرد. دندان کشیده شد، بیمار غش کرده، به هوش آمد و همه این‌ها بدون این که نیازی به آمپول باشد.» اما امروز با چنین رخدادی کار آدم به کمیته انضباطی، تعلیق، شکایت در دادگاه و... می‌کشد.

ران دوست داشت یک لیوان آب خنک کنار دستش باشد. آب‌خوری کمی دور بود، کلینیک گرم می‌شد و ران تشنه. او البته یک لیوان آب دیگر هم در کنارش می‌گذاشت که بیمار آن بعد از درآوردن دندان‌های مصنوعی انباشته از ته مانده غذا از دهان، آن را درونش می‌گذاشتند. یک روز بعد از اینکه یکی از این بیماران رفت، ران که تشنه شده بود، لیوان آب را سر کشید و وقتی آب را قورت می‌داد، متوجه تکه‌های کوچک زیادی شد که روی لیوان شناور است... لیوان اشتباهی!

یک بار راب ساعت‌ها و ساعت‌ها وقت گذاشت تا پروتز آزمایشی را برای یک بیمار درست کند. جنس این پروتزها از موم صورتی بود که دندان‌های آکریلی که دست‌آخر در دندان مصنوعی استفاده می‌شد، روی آن سوار بود. پروتزها کاملاً اندازه به نظر می‌رسیدند، روی هم خوب سوار می‌شدند و بیمار هم از ظاهرشان خوشش آمده بود. اما در این مرحله باید کار راب تایید می‌شد و او رفت تا یکی از کادر آموزشی را بیاورد به پروتز نگاهی بیندازد و امضای لازم را پای برگه بزند. دندان‌پزشک مورد نظر داشت یک روش درمان را برای یکی دیگر از دانشجویها توضیح می‌داد و دو، سه نفر دیگر هم منتظر او در صف بودند. وقتی راب پیش بیمارش برگشت، صندلی خالی بود و پروتز مومی هم سر جایش نبود. یک طبقه پایین‌تر، در کافه تریای بیماران، آن مرد که با یک لبخند تر و تازه قدم‌زنان رفته و یک لیوان چای داغ سفارش داده بود، یک توده بزرگ چسبناک از موم صورتی را از دهانش درآورد که دندان‌های پلاستیکی در زوایای مختلف از آن بیرون زده بود. چای داغ، موم را آب کرده بود! به وضوح اولین تزریق بی‌حسی که زدم را به یاد دارم و مثل اولین پر کردن، مطمئنم که بیمار هم می‌تواند آن را به وضوح به خاطر بیاورد. نیمی از بچه‌های سال آبی به یک بخش بزرگ جراحی برده شدند تا هر کدام اولین تجربه کشیدن دندان را

از سر بگذرانند و نیم دیگر ما به یک سالن دیگر رفتیم تا به دندانی که قرار بود کشیده شود، آمپول بی‌حسی بزنیم. نوبت من بود و استاد تکلیف کرد: «دندان آسیاب بالایی باید کشیده شود. سوزن را در لثه پای دندان فرو کن. نرم است و می‌توانی سوزن را داخل بافت فرو کنی و ماده بی‌حسی را خالی کنی. حالا، سقف دهان فرق دارد. بافت آن فیبری و محکم است و برای همین باید محکم فشار دهی. نترس و مطمئن شو به استخوان می‌رسی.»

بیمارم وارد سالن جراحی شد. احتمالاً درشت‌ترین زن سیاهپوستی بود که تا آن زمان دیده بودم. مطمئن نیستم داخل صندلی نشست، روی صندلی نشست یا بیرون صندلی ماند اما باید خیلی خم می‌شدم تا حتی بتوانم دندان او را ببینم. سوزن را داخل بافت نرم لثه بیرونی فرو بردم و ماده بی‌حسی را تزریق کردم. استاد پرسید: «ردیفه؟» و من سری تکان دادم. سرنگ را دوباره با ماده بی‌حسی پر کردم و به جلو خم شدم و سقف دهان را نشانه گرفتم، درست کنار دندان آسیاب مشکل ساز. بوم! در واقع زیادی محکم زدم، اما هنوز سوزن در بافت فرو نرفته و به استخوان زیرش نخورده بود که بیمار فریاد زد، در صندلی سیخ شد و برای خلاص شدن از دست سوزن که حالا بالای زبانش آویزان مانده بود، تقلا کرد. روی سقف دهانش یک زخم نقطه‌ای خونین مانده بود. استاد پرسید: «ردیفه؟» و من در سکوت سر تکان دادم. با صدای آرام گفتم: «بجنب مرد» و من دوباره نشانه گرفتم و سوزن را در سقف دهان فرو کردم. وقتی به استخوان خورد، بیمار دوباره فریاد کشید و وقتی داشت از جایش می‌پرید، متوجه شدم حالا دو نقطه خونی روی سقف دهانش است. وقتی استاد کوتاه پرسید: «حالا ردیفه؟» نفسش را پشت گردنم حس می‌کردم. توضیح دادم که نه، و او بی‌صبرانه به من گفت که «درستش کن» و من دوباره نشانه گرفتم و سوزن را فرو کردم. دوباره یک فریاد دیگر و یک نقطه خونی دیگر و استاد باز پرسید: «حالا ردیفه؟»

صبرم لبریز شده بود، بیمار هم همین‌طور. در آن مقطع از زندگی‌ام مخالف این نبودم که گاهی یک دروغ مصلحتی بگوییم. سر تکان دادم و استاد در پاسخ گفت باید سرنگ را فشار دهم و ماده بی‌حسی را تزریق کنم. ماده بی‌حسی مثل فواره از سر سوزن بیرون می‌پاشید، از دندان‌های بالایی به پایین می‌چکید و زیر زبان یک دریاچه درست می‌کرد. مریض پرسید: «می‌توانم تف کنم؟» که قابل درک بود اما استاد جواب داد:

«نه عزیزم، قورت بده». قیافه‌اش را جوروی کرد که وقتی آدم ماده بی‌حسی قورت می‌دهد، آن شکلی می‌شود و بعد به سوی بیرون سالن و جایی که هم‌کلاسی‌هایم منتظر کشیدن دندان آسیاب بودند، راهنمایی شد. البته آن را نکشیدند چون دندان بی‌حس نشده بود. اصلاً نصف دندان‌هایی که آن روز آمپول خوردند، کشیده نشدند اما بعد استادمان به تمام آن‌ها آمپول بی‌حسی زد و دندان‌شان را یک متخصص دیگر کشید، چون به هر حال به اندازه کافی عذاب کشیده بودند.

من به همراه بقیه بچه‌های سال آبی به بار پشت بیمارستان رفتم چون فکر می‌کردم من هم آن روز به‌اندازه کافی عذاب کشیده‌ام!



اینجا بعضی از آن لحظاتی که به نظرم به خاطر طنزازی یا دردناکی‌شان خاطره‌انگیز بودند را بیرون «کشیدم»؛ اما اغلب دوره به کار سخت گذشت. همیشه احساس می‌کردم موهبتی است که عضو سال آبی هستم، و بیشتر بیمارانم آدم‌های محترمی بودند و می‌خواستند به هر شکلی که می‌توانند، به من کمک کنند و قدردان درمانی بودند که دریافت می‌کردند. اما همان‌طور که قبل‌تر نوشتم، استعداد من در درس خواندن متوسط بود و باید عصرها مطالعه می‌کردم. مهمانی رفتن و تا نیمه شب بیدار ماندن و ورق بازی و چیزهای دیگر، بیش از تاب توانم بود و کم‌کم گرفتار اضطراب شدم. کاملاً عصبی شده بودم و ارتباط با آدم‌ها و در کل حرف زدن، برایم سخت‌تر می‌شد. وقتی گفتند باید محل اقامتم را عوض کنم، عامل استرس‌زای دیگری به زندگی‌ام اضافه شد و دکتر بیمارستان برایم «لیبریوم» تجویز کرد که شاید کمک کرد اما گفتن این که چقدر، سخت است.

حالا در پانسیون دانشجویان بودم که چسبیده به خود بیمارستان بود. بعد از اسباب‌کشی زیاد طول نکشید که دوباره شیلا را دیدم. او همچنان در پانسیون جان هریسون زندگی می‌کرد که دو قدم آن طرف‌تر از پانسیون من بود و اغلب سر راه کلاس‌هایمان می‌ایستادیم و گپ مختصری می‌زدیم.

او نگران علایم فشارهای روانی بود که از آن رنج می‌بردم و گاهی هم درباره ایمان او به مسیحیت حرف می‌زدیم. حالا که به عقب نگاه می‌کنم، تصادفی نبود که در این مقطع، مسیرم به مسیر چند نفر دیگر از مسیحی‌های «دوباره متولد شده» خورد.

مسیحی‌ها! خیلی‌هایشان آن دور و بر بودند، و من اصلاً درک‌شان نمی‌کردم. از بودن کنار آن‌ها لذت می‌بردم، اما هیچ‌وقت ایمان‌شان را درک نمی‌کردم. تقریباً هر چیزی که در مدرسه یاد گرفته بودم، در کتاب‌ها و روزنامه‌ها خوانده بودم، در تلویزیون دیده بودم و غیره، این تصور را ایجاد می‌کرد که ما حیوانات پر زرق و برقی هستیم که محصول نهایی فرآیندی به نام تکامل است. اما مسیحی‌هایی که می‌دیدم، جهان‌بینی خیلی متفاوتی داشتند، مطمئن بودند ما خلق شده‌ایم و خالق هستی، زندگی آن‌ها را عوض کرده است. و وقتی اعتراف می‌کردند که فقط آن‌هایی که «دوباره متولد شده‌اند» در ابدیت در جوار خدای خالق خواهند بود... متعصب‌های از خود راضی! البته این جورِ هم نبودند. آدم‌های باهوشی بودند که در رشته پزشکی، پرستاری، فیزیوتراپی و در یک مورد، دندان‌پزشکی درس می‌خواندند. آدم‌های دلسوزی بودند و شخصیت پر مهری داشتند و حس می‌کردم هدف اصلی‌شان این نیست که بحث را ببرند، بلکه می‌خواهند به من کمک کنند.

چطور به پستشان خوردم؟ ظاهراً همه‌جا کمین کرده بودند. در اتاق نشیمن پانسیون نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم که به گفتگوی بقیه گوش ندهم، که کار مفیدی هم بود چون می‌شد جوک‌های خوبی یاد گرفت یا فهمید کجا ارزان‌ترین آبجو پیدا می‌شود. اما بعضی اوقات حرف‌هایی که می‌شنیدم درباره «دعا کردن» بود و متوجه شدم «تیم خدا» این دوربرهاست آن‌ها جذب می‌کردند و می‌رفتم و خودم را معرفی می‌کردم و می‌گفتم ممکن است یک سوال بپرسم؟ «بفرما بپرس» و من بحث تکامل، ادیان مختلف و این قبیل مسائل را وسط می‌کشیدم. همیشه جواب سوال‌ها را نداشتند اما از آن‌ها خوشم می‌آمد.

زندگی در پانسیون بیمارستان خیلی با خوابگاه دانشگاه فرق داشت. ساختمان خیلی کوچک‌تر بود و همه‌مان پزشکی یا دندان‌پزشکی می‌خواندیم. شاید صد دانشجوی بودیم که حدود ده نفرشان خانم بودند و یک راهروی مخصوص داشتند. آن‌ها با خودشان حشر و نشر می‌کردند و اجازه آمدن به اتاق نشیمن را نداشتند. مسلم است که نه! گروه اندکی از دانشجویها آدم‌های بی‌مبالات اغلب مست و گاه خشنی بودند. تردید ندارم که خیلی‌هایشان حرفه شاخصی داشته‌اند و الان دکترهای بازنشسته هستند. خیلی‌هایشان ورزشکاران با استعدادی بودند و چند نفر هم برای تیم راگبی بیمارستان بازی می‌کردند.

گفته می‌شد که می‌توانند در هر چند تا امتحان که بخواهند، بیفتند اما تا وقتی در زمین راگی خوب بازی می‌کنند، در امان هستند. این شایعه هم بود که در سال‌های اول، بچه‌هایی که برای ورود به رشته پزشکی مصاحبه می‌دادند، موقع ورود به اتاق مصاحبه، می‌دیدند که رییس دانشکده یک تکه کاغذ مچاله شده را به طرفشان پرت می‌کند. اگر به طور غریزی آن را می‌گرفتی یا با پا و سر آن را به سطل زباله شوت می‌کردی، قبول بودی. اگر شل بازی درمی‌آوردی، رد می‌شدی. من در منطقه دور و بر بیمارستان و پانسیون گشت می‌زدم و چیزهای تازه کشف می‌کردم. ردیف‌های متوالی از خانه‌های بالکن‌دار ویکتوریایی در تضاد با معماری مدرن بیمارستان بودند که دائم در حال گسترش بود. خیابان‌ها محو می‌شدند و آزمایشگاه‌ها یا ساختمان‌های تحقیقاتی جدید پی در پی پدیدار می‌شدند. تا بارانداز در محله «ووپینگ»، کمتر از نیم ساعت پیاده راه بود، جایی که رود «تیمز» خیلی کثیف به نظر می‌آمد. چند تا رستوران هندی آن‌جا بود و در یکی از آن‌ها در خیابان «وایت‌چپل» بود که اولین بار «ویندالو» خوردم. تا چند هفته درباره‌اش لاف می‌زدم! یک سلمانی هم با غیرعادی‌ترین تابلوی لامپی آنجا بود. این روزها نمی‌گذارم چنین فرصتی برای عکس انداختن از دستم در برود اما آن زمان یک دوربین خیلی قدیمی داشتم که فیلم‌های گرانی می‌خورد و ظاهر کردن عکس‌هایش هم برای یک دانشجو گران در می‌آمد. جریان تابلو این‌گونه بود که یک قبرسی یونانی‌الاصل به اسم کریستوفر (Christopher) در این منطقه خانه گرفته و تصمیم داشته سلمانی راه بیندازد. پیش یک قبرسی یونانی دیگر که تابلوساز بوده می‌رود و به او می‌گوید چه می‌خواهد. تابلوساز برای کریستوفر توضیح می‌دهد که در انگلیسی مخفف اسم‌ها را به کار می‌برند اما دقیقاً نمی‌دانسته اسم او را باید چطور و چقدر مخفف کنند. نتیجه یک تابلو بود که رویش درشت نوشته شده بود: سلمانی مسیح (Christ).

اولین بار که دیدمش، باورم نمی‌شد و فکر کردم زیاد آنجا آویزان نمی‌ماند. اما در تمام سال‌هایی که در وایت‌چپل بودم، آنجا بود و چند سال بعد به همراه بقیه خیابان محو شد تا جا برای توسعه بیشتر بیمارستان باز شود.

به نظر می‌رسید نمی‌توانم از دست مسیح فرار کنم، چون از اتاق نشیمن پانسیون تا سلمانی قبرسی محله درباره‌اش حرف می‌زدند. نمی‌دانستم می‌خواهم از این

موضوع دوری کنم یا نه، اما می‌خواستم بدانم واقعی است یا نه. در حقیقت، همه ما باید بدانیم. باید بدانیم، چون اگر انجیل راستش را می‌گوید، همه یک روز در مقابل او می‌ایستیم. باید بدانیم چون او قول زندگی ابدی سرشاری را داده که به زبان روزمره یعنی زندگی‌ای که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند به ما بدهد.

بنابراین شروع کردم به گاه‌به‌گاه دعا و پیام فرستادن که «اونجایی؟» و بعضی از داستان‌های مسیح در انجیل را خواندم. بعضی بخش‌های دیگر انجیل از جمله سفر «پولس» به دمشق و شهود و تغییر کیش دراماتیک او در این مسیر را هم خواندم. حس کردم برای ایمان آوردن من، برخورد مشابهی با مسیح لازم است، اما متوجه شدم مساله رومی و زنگی مطرح است. اگر خدا واقعی بود و مسیح مرده بود تا با برداشتن مانع گناهان، خدا را بشناسیم، آن وقت خودم را وقف او می‌کردم. از طرف دیگر، اگر می‌فهمیدم او وجود ندارد (احساس می‌کردم احتمالاً همین است) آن وقت هیچی از من نصیبش نمی‌شد. و یک روز که در اتاقم در پانسیون نشسته بودم، حضور خدا را احساس کردم. حس تازه‌ای بود و من را ترساند. چطور اتفاق افتاده بود؟ چه جوری باید جوابش را بدهم؟ من قطعاً دنبال حقیقت بودم، و خوانده بودم که مسیح یک چیزی شبیه این گفته بود که «جوینده یابنده است» اما کمی دشوار بود که با این «ایمان» جدید کنار بیایم. آیا مسیحی شده بودم؟ حالا عضو تیم خدا بودم؟ ولی نمی‌توانستم از این حقیقت فرار کنم که چیزی در زندگی‌ام حضور داشت که قبل از آن نبود، و می‌دانستم او کیست.

زندگی ادامه داشت و من به تراشیدن و پر کردن، آمپول زدن و کشیدن ادامه دادم و همیشه از خودم راضی بودم چون حالا چیزی می‌دانستم که بیشتر مردم، به نظر نمی‌دانستند. و در درون، من یک متعصب از خود راضی بودم!

یک ماه بعد در اکتبر ۱۹۶۳ کمی بعد از تولد بیست و یک سالگی‌ام ناگهان متوجه شدم که اگر می‌دانم خدا واقعی است، که می‌دانستم هست، باید به این ندا پاسخ دهم. اگرچه ممکن است کمی متظاهرانه به نظر برسد، در ساعات اولیه یک صبح اکتبری، بعد از تمام کردن درس، روی زمین زانو زدم و دعا خواندم و خدا را شکر کردم که خودش را به من نمایانده و گفتم هر جوری که اراده کند، در خدمت‌گزاری او هستم و از او نیرو خواستم که چنین کنم. و بعد به تخت رفتم.

صبح روز بعد که بیدار شدم، به شب قبل فکر کردم و متوجه شدم احساس متفاوتی

دارم. چطور؟ درونم فرق کرده بود. احساس امنیت می‌کردم، احساس سرخوشی. شاید کلیشه‌ای به نظر برسد، اما نزدیک به حالی بود که داشتم. و این پایان لیبریوم خوردن من بود!

پس «بری» در واقع «راه دمشق» را تجربه کرده بود، اگرچه کمی طولانی‌تر از پولس. زندگی ادامه پیدا کرد، در حالی که همیشه پای دندان‌ها وسط بود و بوی عشق هم در هوا پیچیده بود، اگرچه آن موقع کاملاً متوجهش نشده بودم. و حالا که همه چیز کمی متفاوت به نظر می‌رسید، یک جوری دندان‌های پوسیده تبدیل به دندان‌های مقدس شده بودند.

فصل ششم:

سندروم و اینجا،

حلقه‌ای از یاقوت کبود و میمونی با هفت تیر

خیلی واضح بالای پرونده خانم برگستاین نوشته شده بود سندروم «و اینجا». قبلاً هیچ وقت اسم این بیماری را نشنیده بودم. شاید به مواد بی‌حسی که می‌خواستم استفاده کنم، حساسیت داشت یا شاید قبل از کشیدن دندانش باید آنتی‌بیوتیک می‌خورد؟ به مغزم فشار آوردم. قبلاً واحدهای دارو، جراحی، آسیب‌شناسی، باکتری‌شناسی، داروشناسی و بیماری‌های دهان را گذرانده بودم و اگرچه همیشه بیماری‌های مبهمی هستند که من چیزی درباره‌شان نمی‌دانم، اما این را جوری واضح نوشته بودند انگار همه می‌دانند سندروم «و اینجا» چیست.

به بیمار گفتم زود برمی‌گردم و دنبال یکی از اساتید گشتم. «سندروم و اینجا چیه؟» لبخند پهنی تحویلیم داد و گفت: «پایین‌تر را بخوان.» نوشته بود: «مدل غر زدن زن یهودی». احتمالاً فیافه‌ام باز هم گیج بود، چون استاد لهجه‌اش را عوض کرد و ادامه داد: «دکتر، درد دارم، اینجا... و اینجا... و اینجا... و اینجا...»

خانم برگستاین بیچاره. او بیشتر عمرش از سندروم و اینجا رنج برده بود، که بیماری شناخته شده گروه کمی از مراجعان یهودی این بیمارستان بود و شاید بهترین توصیف آن، نوعی «خود بیمار انگاری» باشد که موجب می‌شود بیمار همیشه مقیم بیمارستان باشد.

یک بیمار یهودی دیگر، سولومن گادفری، از من پرسید دوست دختر دارم، و وقتی تایید کردم، گفت: «پسر، اندازه‌هایش را برابم بیار.» با تعجب و بلند پرسیدم چرا؟ و با خنده پهنی توضیح داد: «چون خیاطم و به خاطر تو، می‌خواهم برایش یک دامن جذاب بدوزم.» برای همین از شیلا اندازه‌اش را پرسیدم و چند روز بعد او یک

دامن کوتاه خاکستری داشت که با آن رژه برود؛ البته در همان آپارتمانی که به آن نقل مکان کرده بود، نه دورتر از آن!

خانم استوارت یک خانم میان سال گوشتالوی دل‌نشین از یکی از حومه‌های شمال شرقی لندن به نام «رد بریج» بود. معمولاً وقتی کار یکی از خرده کاسب‌های وایت‌چپل می‌گرفت، به رد بریج نقل مکان می‌کرد. اگر باز هم کارش رونق داشت، دوباره جا به جا می‌شد و شاید به بارنت یا فینچلی می‌رفت. خانواده خانم استوارت از وایت‌چپل شروع کرده بودند و حالا نردبان ترقی را بالا می‌رفتند. او که جالب‌ترین بیمارم بود، به من گفت دو بیماری دارد که تقریباً خاص خود اوست و متخصص‌های بیمارستان‌های مختلف نتوانسته‌اند کمکش کنند.

خانم استوارت تازه در لندن پذیرش شده بود و برای همین باید از او سابقه کامل می‌گرفتم. سوال‌های معمول را از او پرسیدم، مثلاً هیچ‌وقت مشکل قلبی، هپاتیت و این قبیل چیزها داشته و بعد پرسیدم دو بیماری منحصر به فردش چه هستند. «خب»، جوری لبخند زد و جواب داد انگار قرار است الان چیزی را فاش کند که واقعا شگفت‌زده‌ام می‌کند: «می‌دانی که آدم‌ها هفت لایه پوست دارند...» به این فکر نکرده بودم که ما «هفت لایه پوست» داریم اگرچه می‌دانستم ترکیب پوست را ممکن است به این شکل بیان کنند. «خب» و حالا داشت حتی درخشان‌تر لبخند می‌زد: «من فقط یکی دارم!» و موقع گفتن «یکی» تقریباً داد زد.

«آه عزیزم»، با او هم‌دردی کردم: «از شنیدنش متأسفم. یعنی باید واقعا مراقب باشی که بدنت زخم نشود؟ روی زندگی‌ت چه اثری گذاشته؟»

«مشکل، خورشید است.» این را در حالی گفت که در مقایسه با خانم استوارت قلبی، الان لبخندش کم فروغ بود: «می‌تواند من را خشک کند. فقط یک لایه، یک لایه، و اگر نور خورشید به من بتابد، پوستم خشک می‌شود.» پرسیدم: «از کجا می‌دانی؟ این را متخصص گفته؟ تا حالا اتفاق افتاده؟» جواب داد: «هیچکس نگفته. خودم فهمیدم. اگر فقط یک لایه پوست داشته باشم، و زیر خورشید دراز بکشم، از دست می‌روم! خشک می‌شوم.» مکارانه پرسیدم: «پس چطور این وضعیت را مدیریت می‌کنی؟» جواب داد: «وقتی خورشید توی آسمان است، خودم را خوب می‌پوشانم. ایزی عزیزم می‌گوید که خجالت می‌کشد. وقتی به ساحل می‌رویم، پالتوی ارتشی زمان جنگش را می‌پوشم و

یک کلاه پهن سرم می‌گذارم. از ساحل خوشم می‌آید، ایزی هم همینطور؛ اما باید احتیاط کنم. خودم ردیفش کرده‌ام.»

دل به دریا زدم و پرسیدم: «ممکن است بگویی آن یکی بیماری چیست؟» هیجان‌زده گفت: «مربوط به خونم است. درست لخته نمی‌شود. همین‌طور که می‌دانی، خون‌های معمولی این طوری لخته می‌شوند...» و خانم استوارت نوعی رقص دست را اجرا کرد، دست راستش روی دست چپ پیچ خورد، بعد دو تا دست با هم چرخیدند و بعد یک‌دفعه از هم جدا شدند، در حالی که دست راست افقی بالای دست چپ بود: «اما خون من این طوری لخته می‌شود...» و دست‌ها را دوباره تکان داد، دوباره دور هم چرخیدند تا این که یک‌دفعه دست راست، در حالی که انگشت اشاره کاملاً کشیده بود، به سمت سقف ایستاد، جوری که انگار سلام نازی می‌دهد: «خون من این طوری لخته می‌شود.»

نمی‌توانست خوشحالی‌اش را از اینکه توجه من جلب شده، پنهان کند. نتوانستم جلوی وسوسه‌ام را بگیرم و خواهش کردم: «لطفاً می‌توانی دوباره نشانم بدهی؟» و با حواس‌پرتی شروع به نوشتن روی پرونده کردم. مطمئناً این کار را قبلاً صدها بار انجام داده بود. به ایزی بیچاره فکر کردم. «خانم استوارت، این یک بیماری کاملاً غیرعادی است و دوست دارم از شما یک خواهش کنم. ممکن است لطفاً مشکل لخته شدن خونتان را به چند تا از همکارانم نشان دهید؟ می‌دانم که به نظرشان خیلی جالب می‌آید و احتمالاً تا مدت زیادی به چیزی شبیه این بر نمی‌خورند.»

چند کلمه درگوش چند تا از دانشجوها گفتم و همین‌طور که دست‌های خانم استوارت در هم می‌پیچیدند و فرود می‌آمدند و آخر سر به سلام نازی ختم می‌شدند، زود یک گروه کوچک جمع شد. «واقعاً حیرت‌انگیز است!» این را یکی از استاد‌های ارشد دندان‌پزشکی که به جمعیت اضافه شده بود، گفت: «لطفاً دوباره به من نشان بده» و این ماجرا حدود پانزده دقیقه طول کشید و بعد از آن، جمعیت زمزمه‌کنان و لبخندزنان پراکنده شد. فکر می‌کردم شوی لخته خون خانم استوارت چطور شروع شده بود و حدس می‌زنم که یک بار استادی را دیده که موقع توضیح دادن اینکه چرا یک خراش کوچک یا چیزی شبیه آن، آرام جوش می‌خورد، با دست خیلی ادا درمی‌آورده. البته هیچ وقت نخواهم فهمید چرا، ولی این یکی از آن لحظات

خاطره‌انگیز و فراموش نشدنی در دوره آموزش من در اواخر دهه ۱۹۶۰ بود. تا الان ممکن است برایتان سوال شده باشد که بیمارانی که رویشان تمرین می‌کردیم، از کجا می‌آمدند؟ بیماران در سه دسته قرار می‌گرفتند. اول اهالی محله بودند که همیشه به لندن می‌آمدند چون بیمارستان آن‌ها بود، می‌خواستند از دانشجویها حمایت کنند و هیچ وقت هم به ذهن‌شان خطور نمی‌کرد جای دیگری بروند. این‌ها هسته اصلی بیماران ما بودند و عاشق‌شان بودیم. منطقه و تاریخچه‌اش را می‌شناختند، هم‌دیگر را می‌شناختند و معمولا برادران کُری را هم می‌شناختند! دسته دوم گروهی بودند که از فاصله‌های نه چندان دور می‌آمدند، چون درمان رایگان بود. می‌دانستند که ما دانشجوی و در حال یادگیری و تمرین هستیم اما در عین حال می‌دانستند همیشه اساتید مراقب هستند و از ما انتظار دارند که کارمان را با استانداردهای بالایی انجام دهیم، اگرچه طول می‌کشید تا نوبت بگیرند. آن روزها بعضی از درمان‌ها مثل گذاشتن بریج زیاد در مطب دندان‌پزشکان عمومی انجام نمی‌شد ولی ما در بیمارستان از انجام کارهای پیشرفته‌تر لذت می‌بردیم و از بیمار هم پولی گرفته نمی‌شد.

سومین گروه، کسانی بودند که درمان‌شان به نظر پیشرفته‌تر یا پیچیده‌تر از آن می‌رسید که بخواهد توسط دندان‌پزشک خودشان انجام شود و برای همین، دندان‌پزشک آن‌ها را به یک استاد متخصص در لندن ارجاع می‌داد و او هم گاهی نگاهی می‌انداخت و می‌گفت: «آنقدر هم پیچیده نیست. ببرش پیش یک دانشجو.» آن‌هایی که دندان عقلشان به بقیه دندان‌ها فشار می‌آورد، یا عفونت لثه‌شان عود کرده بود، یا دندان مصنوعی اذیت‌شان می‌کرد، اغلب به لندن می‌آمدند، با این خیال خوش که یک فرد ماهر به کارشان رسیدگی می‌کند و به دانشجویها سپرده می‌شدند! به همه‌شان اطمینان خاطر داده می‌شد که تمام مراحل درمان زیر نظارت دقیق انجام می‌شود و اگر مراحل درمان واقعا پیچیده شود، یک متخصص ادامه کار را برعهده خواهد گرفت.

در این زمان من و شیلان تقریبا هر روز همدیگر را می‌دیدیم. او از خوابگاه به یک آپارتمان رفته بود که با سه فیزیوتراپ دیگر در آن زندگی می‌کرد. خیلی از همکلاسی‌های دندان‌پزشکم به او «تمبر سبز» می‌گفتند. «رابطه‌ات با تمبر سبز چطوره؟» یا «تو و تمبر سبز این آخر هفته چکاره‌اید؟» سوالاتی بودند که بعضی از دوستانم می‌پرسیدند. ماجرای تمبر سبز به برنامه بازاریابی یک کمپانی برمی‌گشت که با اسم «تمبر سپری

سبز» انجام می‌شد و من به آن گیر داده بودم. خیلی از مغازه‌ها، موقع خرید جنس به مشتری تمبر سپری سبز می‌دادند و من هم یک آلبوم داشتم که تمبرها را جمع می‌کردم. وقتی آلبوم پر می‌شد، می‌توانستم به جایش جنس مجانی بگیرم، مثلاً اتو یا حتی توستر برقی. شیلا هم شروع کرد دنبال نشان سپر سبز روی ویتترین و در مغازه‌ها گشتن و وقتی جنسی می‌خرید و تمبر را می‌گرفت، آن را به من می‌داد. به خودم می‌گفتم این نشانه عشق واقعی است اما خیلی از همکلاسی‌هایم این مساله را ساده می‌گرفتند و به شیلا می‌گفتند تمبر سبز.

کمک هزینه دولتی که می‌گرفتم، محدود بود و باید در مخارجم دقت می‌کردم. عامل مالی مهم دیگر این بود که دانشجویان دندان‌پزشکی در آن زمان برخلاف بیشتر دانشجویان، تعطیلات دو یا سه ماهه تابستانی نداشتند و بنابراین نمی‌توانستند با کار کردن در تابستان، کمک خرجی در بیاورند. بنابراین وقت‌گذرانی عاشقانه ما شامل فعالیت‌های ارزان می‌شد، مثل قدم زدن تا بارانداز در ووپینگ. یکی از محله‌های جذاب شهر بود که از دوره ویکتوریایی تغییر زیادی نکرده بود و ما دست در دست هم در خیابان‌هایی که هنوز نشانه‌های بمباران‌های جنگ جهانی دوم را داشت، پرسه می‌زدیم و روی پله‌های چوبی که به آب می‌رسید، می‌نشستیم و به تیمز نگاه می‌کردیم. قایق‌های مختلف که انواع بار را حمل می‌کردند، آرام می‌آمدند و می‌گذشتند و ما که نشسته بودیم، درباره همه چیز و هیچ چیز حرف می‌زدیم؛ کاری که عشاق می‌کنند.

یادم است یک روز عصر بخشی از درآمد ناچیزم را خرج کردم تا برای شیلا یک هلو بخرم تا همین‌طور که نشسته‌ایم و روغن شناور روی آب را نگاه می‌کنیم، از آن لذت ببرد. من بودم یا شیلا؛ مهم نیست، ولی یکی از ما هلو را انداخت و آنجا نشسته بودیم و در مانده، هلو را نگاه می‌کردیم که آرام آرام، پله به پله پایین می‌افتاد... تالاپ... تالاپ... و آخر سر، شلپ! حال هر دو تایمان خیلی گرفته شد. این روزها هلو را کیلویی می‌خرم، اما وقتی در شرق لندن آن روزها دانشجو باشی، همه چیز خیلی فرق می‌کند. گاهی هم به رستوران هندی محله سرمی‌زدیم و بعضی وقت‌ها هم رستوران چینی، اگرچه به ندرت. حتی نمی‌توانستم هر روز ناهار بخرم چون پولش را نداشتم.

دل‌م می‌خواست شیلا، پدر و مادرم را ببیند، و آن‌ها هم او را ببینند، برای همین به نورفولک سفر کردیم که همه به بهترین شکل رفتار کردند و شک ندارم که بعضی‌ها فکر می‌کردند ناقوس عروسی به زودی به صدا درمی‌آید. مطمئناً با کمک هزینه‌ای که می‌گرفتم، نمی‌شد و در این مقطع هنوز دنبال تمام کردن دو سال باقیمانده از درس مان بودیم و البته نمی‌دانستیم من باید یک سال اضافه هم بگذرانم که می‌شود سه سال. بعد والدین شیلا به لندن آمدند و در یک هتل نسبتاً شیک، درست در مرکز شهر اتاق گرفتند. پدر او بیرون اکستر مصالح فروشی داشت، اگرچه هیچ‌کدام دقیقاً نمی‌دانستیم چه می‌فروشد. من فکر می‌کردم آجر و شیلا خیلی مطمئن بود زغال‌سنگ. یک شب کنار هم شام لذت‌بخشی خوردیم و پیش خودم فکر کردم لهجه مادر شیلا که برای غرب کشور بود، جذاب است و شاید آن‌ها دقیقاً برعکسش را فکر کرده بودند؛ آدم‌های نورفولک کاملاً دهاتی هستند! اما لهجه من داشت سلیس می‌شد.

حالا که مومن بودم، دیگر چیزی نمی‌توانست جلوی قرار و مدار عاشقانه ما و شاید فکر به این که آینده مشترکی با هم داشته باشیم را بگیرد. مدتی طول کشید تا یکی از ما این موضوع را پیش بکشد و وقتی این کار را کردیم، سر بسته و کلی حرف زدیم. همان‌طور که قبل‌تر اشاره کردم، استعداد من در درس خواندن متوسط بود و برای همین همیشه از ۷ عصر تا حدود ۲ صبح درس می‌خواندم و این تازه بعد از حضور از ۹ صبح تا ۵ عصر در کلینیک، لابراتوار و سالن کنفرانس بود. اما همیشه وقت برای دیدن شیلا پیدا می‌کردم و اغلب روزها دست‌کم برای خوردن یک قهوه و گپ درباره ماجراهای روز وقت داشتیم.

شیلا و من بیش از یک سال رابطه عاشقانه داشتیم و به این نتیجه رسیدیم که می‌خواهیم ازدواج کنیم. من مستقیم چیزی به شیلا نگفتم، او هم به من نگفت، اما یک بار که آخر هفته به اکستر رفته بودیم تا پیش والدینش باشیم، دنبال فرصت گشتم تا از پدرش اجازه بگیرم. به نظر می‌رسید اصلاً فرصتش پیش نمی‌آید اما وقتی که گفت می‌خواهد با ماشین دنبال پسرش برود و او را از مدرسه بردارد، پرسیدم می‌توانم با او بروم. در راه حسابی مضطرب شده بودم و آدرنالین به شدت به رگ‌هایم هجوم آورده بود. کمی مانده بود برسیم که یک دفعه و بی‌مقدمه گفتم: «چه احساسی درباره ازدواج من با دخترتان دارید؟» و او بلافاصله روی ترمز زد. او خیلی اهل حرف زدن نبود و واضح بود

که دارد کلمات را سبک و سنگین می‌کند. خیلی رسمی گفت: «دورنمای تو چیه؟» دورنمای من؟ خب، امیدوارم دندان‌پزشک شوم و مطب باز کنم و آدم‌های عادی مثل خودم را درمان کنم، زندگی راه بیندازم و خانواده تشکیل بدهم، پیر شوم و از حضور نوه‌هایم لذت ببرم. یکی دو دقیقه ساکت بود و تعلیق فضا خیلی به من فشار می‌آورد، تا اینکه بالاخره گفت او و همسرش بنا را بر این گذاشته بودند که شیلا و من می‌خواهیم ازدواج کنیم، به هم می‌آییم و دعای خیرشان را بدرقه راهمان می‌کنند. توضیح دادم که هنوز از خود شیلا خواستگاری نکرده‌ام اما دنبال فرصت مناسب هستم. فرصت مناسب روز ولنتاین بود که دوباره برای رقص رفته بودیم، در همان سالنی که برای اولین بار چشمم به شیلا افتاده بود. بعد از کمی رقص برای استراحت به باری رفتیم که در بالکن مشرف به سالن بود و گفتم از او یک سوال دارم. اصلا تصورش را هم نمی‌کرد و وقتی از او خواستگاری کردم، تقریبا غش کرد. در حقیقت، آنقدر ضعف کرده بود که پرسید، می‌شود به اتاق من برود و کمی دراز بکشد، و زیر بغلش را گرفتم تا در راهروها راه برود، چون سالن رقص در پانسیون بود که در آن زندگی می‌کردم.

روز بعد برای خرید حلقه رفتیم. شیلا دقیقا می‌دانست چه می‌خواهد؛ یک حلقه از یاقوت کبود. فکر می‌کردم یاقوت باید آبی باشد اما واقعا چیزی در این باره نمی‌دانستم. به یک مغازه در «هاتن گاردن» رفتیم که دقیقا همان چیزی را که می‌خواست، داشت و آن را توی انگشتمش کردم و به وایت چپل پرواز کردیم، در حالی که پول چند ماه کمک هزینه تحصیلم را برای حلقه به باد داده بودم و به طرز غیرعادی دوباره ولخرجی کردم و او را برای شام به رستورانی به اسم «میلیونر فقیر» بردم. حسابی درباره ازدواج حرف زدیم و فکر کردیم که دو تا بچه خواهیم داشت، یک پسر و یک دختر، درست مثل والدین خودم، و خانواده ایده‌آلی می‌شویم. و البته قرار بود درس من در پایان ۱۹۶۷ تمام شود، و شاید هم در بهار ۱۹۶۸...

و بعد تابستان ۱۹۶۷ در یک امتحان کلیدی افتادم که با توجه به تلاشی که کرده بودم، خیلی عجیب بود. به من گفتند چون باید دوباره در امتحان پروتز شرکت کنم، به آزمون جامع در زمستان نمی‌رسم و در حقیقت تا تابستان سال بعد نمی‌توانم امتحان جامع بدهم. ماه دسامبر موقع امتحان پروتز سرما خوردم و حالم وحشتناک

بد بود اما به هر حال خودم را رساندم، چون باید قبول می‌شدم و ازدواج می‌کردم اما غم‌انگیز این‌که افتادم. باید پیش رییس دانشکده می‌رفتم که گفت، شاید باید قید درس خواندن را بزنم و اگر یک بار دیگر بیفتم، مجبورم از دانشکده دندان پزشکی بروم. مسئولان بورس تحصیلی گفتند باید شرایط من را بازبینی کنند ولی سرانجام تصمیم گرفتند به من یک فرصت دیگر بدهند. شش ماه بعد هر روز می‌آمد و سوالات امتحانات قبلی را ورق می‌زد و سوال پشت سوال می‌پرسید تا شاید اطلاعات من درباره پروتز از خود ممتحن‌ها هم بیشتر شود. و تابستان راحت در امتحان قبول شدم و دسامبر بعد در آزمون جامع شرکت کردم که در آن از هرچه تا به حال در بیمارستان یاد گرفته بودم پرسیدند، از بی‌دندانی مورچه‌خوار تا آخرین پیشرفت‌ها در جراحی لثه و مواد دندانی، و در حالی که مردان سخت‌گیر سفیدپوش زیرنظرم داشتند، دندان پر کردم. و قبول شدم! به نظرم باور نکردنی می‌آمد. راستش، تا چند ماه خواب می‌دیدم برای امتحان جامع رفته‌ام و هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسد. با این فکر از خواب بیدار می‌شدم که رد شده‌ام و فقط، وقتی حواسم سر جایش می‌آمد و به لحظه‌ای فکر می‌کردم که اسمم را روی تابلوی اعلانات دانشکده دیده بودم که جلوی من نوشته شده «قبول»، دوباره احساس آرامش می‌کردم.

«لارنس قبول شد؟» یکی از اساتیدی که هیچ‌وقت از من خوشش نمی‌آمد، به ویژه بعد از ایمان آوردن من که مصرف الکلم به شدت کم شده بود، در بین جیغ و داد همه کسانی که در بار پشت بیمارستان بودند، گفت: «لارنس قبول شد؟ مثل این است که بگذاری یک میمون با هفت تیر ول بچرخد.» اما من آنجا نبودم که این حرفش را بشنوم، اگرچه کسانی بودند که مطمئن شوند این حرفش به گوشم می‌رسد. من به رستوران هندی رفته بودم، جایی که پیش خدمت‌های دستار به سر به من سلام و تعظیم می‌کردند و کاری کردند بالاخره حس کنم واقعا دندان پزشک شده‌ام. و بعد زندگی بازی جالبی کرد!

فصل هفتم:

عروسی، بوسیدن بابونه‌ها و دندان سگ

وقتی اولین بار تصمیم گرفتم دندان‌پزشک شوم، والدینم خیلی هیجان‌زده شده بودند و به زندگی و درس من در لندن خیلی علاقه نشان می‌دادند. فکر نمی‌کنم تا قبل از آن، هیچ‌کس - واقعا هیچ‌کس - در خانواده ما دانشگاه رفته بود. در آن ایام شمار ناچیزی از کسانی که مدرسه را تمام می‌کردند، سراغ تحصیلات عالی می‌رفتند، اگرچه امروزه از خیلی از جوانان انتظار می‌رود وارد دانشگاه شوند.

بعد از اینکه سرانجام فارغ‌التحصیل شدم، با قطار راهی خانه شدم تا کریسمس را با والدینم بگذرانم. بعد از آن باید ماشینم را برمی‌داشتم. ماشینم؟ بله، قبلا یک دوره کوتاه ماشین داشتم، چون والدینم در تولد بیست و یک سالگی من اعلام کردند برایم یک حساب پس‌انداز باز کرده بودند و یک چک ۳۲۰ پوندی به من دادند که در آن زمان پول خیلی به درد بخوری بود. دلم می‌خواست مثل بچه‌پولدارهای دانشگاه ماشین داشته باشم و خیلی زود یک هیلمن مدل ۱۹۵۶ پیدا کردم که به بودجه من می‌خورد. چند ماه با آن در لندن دور دور می‌کردم و شیلا را بیرون می‌بردم ولی دست فرمانم خوب نبود. در اواخر بهار ۱۹۶۶ یک روز که به ساحل جنوبی می‌رفتم، کل ماشین‌ها توقف کردند، جز من. خیلی بد به ماشین جلویی زدم و پای شیلا آسیب دید و او را به بیمارستان بردیم. پلیس جریمه‌ام نکرد و عمو سیدنی که در هر تفوردشایر تعمیرگاه داشت و لطفش همیشه شامل حال من بود، ماشین را دوباره سرپا کرد. به هر حال، اگر می‌خواستم دوباره پشت فرمان بنشینم، شرکت بیمه از من پول خون می‌خواست تا بیمه‌ام کند پس این پایان دوران رانندگی من در زمان دانشگاه بود.

اما در کریسمس ۱۹۶۸ آن را از عمویم پس گرفتم و دوباره بیمه‌اش کردم. بار

دیگر به جاده زدم و به سمت جنوب رفتم و بعد از گذر از لندن و حرکت به جنوب غربی سرانجام وارد دل پذیرترین شهر شدم: شافترس بری. «رگ»، دندان پزشکی که آنجا مطب داشت، هماهنگ کرده بود تا در یک مزرعه در حاشیه شهر اسکان یابم. خود او سه سال پیش به عنوان همکار صاحب قبلی مطب دندان پزشکی وارد شهر شده بود، همان جا مانده و حالا هم مطب را خریده بود. قرارمان به این شکل بود که من یک اتاق داشته باشم و صبح و عصر دو وعده غذا بگیرم. خانم پاروت، همسر مزرعه دار، کارهای شست و شو و اتوی لباس های من را انجام می داد. خیلی زود جا افتادم و به تدریج به رایحه کود گاو عادت کردم، گاوهایی که خودشان گاهی شبها شیپور می زدند و آقای پاروت هم در ساعات مختلف روز که روی کاناپه فرسوده کنار شومینه می خوابید، خرویف می کرد و گاه از جیب کت و موهایش آویزان بود.

بعد از پنج سال درس خواندن در محیطی شکل گرفته از آجر، سیمان، شیشه و آسفالت، به جمعیت تنه زدن و آدم و آدم... بیدار ماندن با صدای ماغ گاو یا جیغ جغد به گوشم مثل موسیقی می آمد و رایحه شدید کود گاو، به شکل شگفت انگیزی سرحال آور بود.

آقا و خانم پاروت میان سالی را رد کرده بودند و آدم های روستایی مهربانی بودند با صورت های گرد سرحال و بدن چاق در لباس های خاکی مندرس. در حالی که یاد می گرفتم چطور فرم های تامین اجتماعی را پر کنم و مدل کار دانشجویی و شهری خودم را با یک مطب شهرستانی تطبیق دهم، مزرعه آن ها چهار ماه خانه من شد.

اینجا خبری از آمپول های بی حسی یک بار مصرفی که در دانشکده استفاده می کردیم نبود و باید سرنگ ها بین دو بیمار، استریلیزه می شد. آن ها را در ظرفی که شیشه قوطی اسپاگتی و روی کابینت، درست جلوی مریض بود، در محلول ضد عفونی کننده می گذاشتیم. به هر حال، آمپول های یک بار مصرف کم کم راهشان را به مطب باز کردند و تفاوت بزرگی در تجربه بیمار از پر کردن و کشیدن دندان ایجاد کردند. هنوز هم خوب یادم است که ده سالگی چقدر عذاب کشیدم تا سقف دهانم را برای کشیدن دندان آسیاب بی حس کردند. وحشتناک بود. اما استفاده از آمپول های قدیمی چندبار مصرف خیلی اقتصادی تر از مدل های جدید دور انداختنی بود و دندان پزشک هایی که تلاش می کردند تا مطب هایشان را با پول تامین اجتماعی

حفظ کنند، باید این نکته را در نظر می‌گرفتند.

جنبه مالی اداره یک مطب دندان‌پزشکی که بیمه تأمین اجتماعی را می‌پذیرفت، یکی از حقایق دشوار زندگی بود که من باید به آن عادت می‌کردم، به ویژه وقتی قرار بود چیزی هم در لابراتوار ساخته شود. این دیگر خرجش زیاد می‌شد و دندان‌پزشک‌ها همیشه دنبال ارزان‌ترین لابراتوارها بودند. کلینیک شافتس‌بری در یک اتاق کوچک پشت ساختمان، لابراتوار خودش را داشت و «هری» با موم و چراغ بونزن آنجا می‌نشست، پروتزهای آزمایشی درست می‌کرد و بعدتر کامل‌شان می‌کرد. او زمانی دندان‌پزشک بود، قبل از اینکه نیاز به مدرک بوده باشد: «فقط می‌کشیدم‌شون بیرون. یک شب من و رفیقم اون قدر خورده بودیم که وقتی گفت دندونش درازترین ریشه رو توی لندن داره، بردمش خونه و همشو کشیدم! زنش فردا اومد و فحش کشید که باید برای «فرد»ش دندون بذارم... واقعا باید می‌داشتم. مساله شرف وسط بود.» و بعد دولت قانون دندان‌پزشکی را در ۱۹۲۱ تصویب کرد و هر فرد تجربی که می‌خواست همچنان به دندان‌پزشکی ادامه دهد، باید ۵ پوند می‌داد و ثبت‌نام می‌کرد. هری فکر می‌کرد ارزشش را ندارد که برای مجوز ادامه کار پنج پوند بدهد، بنابراین بدون دادن پول به کارش ادامه داد و اولین نفری شد که به خاطر این کار محاکمه‌اش کردند. پنج پوند جریمه داد و مجبور شد حرفه‌اش را تغییر دهد؛ از دندان‌پزشک تجربی به دندان‌ساز تجربی. وقتی در شافتس‌بری بازنشسته شد، در کارش خوب بود و بلافاصله کارش را از سر گرفت تا کمک خرج حقوق بازنشستگی‌اش باشد. او هم در جاده دمشق خودش به مسیح برخورد بود و حالا عضو متعهد و الکل ترک کرده کلیسای باپتیست منطقه بود و گاهی هم می‌رفت و موعظه می‌کرد.

ما در لندن در دنیایی دور از واقعیات اقتصادی کار می‌کردیم اما حالا در کلینیک باید در کنار درمان بیماران، قبض‌ها را هم می‌پرداختیم. تلاشمان این بود بهترین کار را ارائه دهیم اما در عین حال باید سرپا می‌ماندیم. آرمان‌گراها ورشکسته می‌شدند و سودجوها بد کار می‌کردند، ولی بیشتر ما تلاش می‌کردیم تا هم از ورشکستگی در امان بمانیم و هم استانداردهای درمان خوب را رعایت کنیم.

یک دندان‌پزشک دیگر در منطقه بود که می‌شد به چشم رقیب نگاهش کرد، و

کمیته دندان پزشکی منطقه هر چند وقت یکبار باید درباره ادامه کار او تصمیم‌گیری می‌کرد. اینکه توی دعوا در بار، یکی از چشم‌هایش را از دست داده بود، دست و پای او را برای شغلی که به دید سه بعدی نیاز دارد (مثلا برای سنجش عمق پوسیدگی) می‌بست. او کار و کسبش را خیلی سال قبل، وقتی که قوانین مربوط به دندان پزشکی خیلی محدود بودند، راه انداخته بود. صندلی دندان پزشکی‌اش در اتاق غذاخوری خانه‌اش کنار قفسه ظرف‌ها قرار داشت و در کشوی قاشق و چنگال‌های آن، چاقوها، قاشق‌ها، چنگال‌ها، آینه‌ها، پروب‌ها و پنس‌ها را جداگانه چیده بود. فورسپس‌ها و الواثورها در یک کشوی دیگر کنار دستمال سفره و در بازکن بودند. دندان‌پزشک‌های منطقه همیشه پیشنهاد می‌دادند کمیته «او را یک کم بیش تر نگه دارد» و یکی از آن‌ها برایم توضیح داد که نمی‌خواستیم یک آدم حساسی بیاید و جای او کار کند.

اولین سال کارم در کلینیک بدترین سالم بود، چون احساس می‌کردم اصلا به درد نمی‌خورم. خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که در گوش دستیارم زمزمه می‌کردم: «چه کار باید بکنم؟» و او گاهی می‌دانست و گاهی نمی‌دانست. اما بعد از حدود یک سال، راه افتادم و درمان‌های پیچیده‌تر را شروع کردم. به آن‌هایی که یک دندان نداشتند، می‌گفتم: «وقتی لاتاری بردی، بیا تا برایت بریج بگذارم» و می‌فهمیدند که یک، گزینه دیگری به جز دندان مصنوعی هست و دو، گران در می‌آید. بعضی‌هایشان برمی‌گشتند و قیمت می‌گرفتند و بعضی‌هایشان هم بریج می‌گذاشتند. رگ از این که بیماران از من می‌خواستند این نوع درمان را برایشان انجام دهم، غافلگیر شده بود، یک بار پرسید: «چرا این همه بریج می‌گذاری؟»

از کارم خوشم می‌آمد و عاشق بیمارانم بودم. حالا دندان پوسیده، برایم دندان مقدس شده بود. شاید یک جور جانماز آب کشیدن به نظر برسد اما دندان‌ها بخشی از این خلقت شگفت‌انگیز هستند و خدا آن‌ها را ساخته است. دندان‌ها بخشی از وجود یک انسان هستند و انسان بازتابی از خدا است. آدم‌ها مهم هستند. پس من آدم‌ها را درمان می‌کنم، نه دندان‌ها را، و هر کاری درباره دندان‌ها و لثه‌ها بکنم، در چارچوب خلقت خدا انجام داده‌ام.

فکر نمی‌کنم قبل از پیدا کردن این کار، هیچ وقت اسم شافتس‌بری را شنیده بودم. همه‌اش بخشی از یک ماجراجویی فوق‌العاده بود و لذت بردن از حضور خدا، بعد کاملا

جدیدی به زندگی‌ام اضافه کرده بود.

نزدیک امتحان جامع متوجه شدم باید جایی برای کار پیدا کنم و با شیلا درباره‌اش حرف زدیم. پدر شیلا خانه‌ای داشت که در آن یک مطب دندان‌پزشکی با سه اتاق وجود داشت. دوتای آن‌ها فعال بود و یکی خالی مانده بود. روشن بود که به اکستر می‌روم و از آن مطب استفاده می‌کنم. و بعد که زمانش نزدیک شد، مشکلات سر برآوردند. پدر شیلا توضیح داد که کارش با دندان‌پزشک‌هایی که آنجا بودند، سر اجاره به شکایت کشیده و نمی‌خواهد من هم درگیر این ماجرا شوم. پس دیگر جایی برای کار نداشتم و نمی‌دانستم چطور در یک مطب دندان‌پزشکی عمومی کار پیدا کنم.

اینجا بود که یکی از دوستان مذهبی‌ام گفت خدا برای زندگی هر کدام از ما یک برنامه دارد و اغلب این یعنی، مسیری که عادی به نظر می‌رسد را برو و اگر خلاف خواست او باشد، خودش جلویت را می‌گیرد. قطعا «مسیر عادی» من کاملا مسدود شده بود. چند روز بعد، از مردی نامه گرفتم که من و شیلا تابستان با او در یک تیم خیریه به بچه‌ها در نورفولک کمک می‌کردیم. نوشته بود تازگی درباره یک دندان‌پزشک مومن در شافتس‌بری شنیده که کارش زیاد شده و دنبال کمک می‌گردد، و اسم و شماره‌اش را برایم نوشته بود. به کلینیک زنگ زدم، رفتم با او ملاقات کردم و بعد از قبولی در امتحان جامع، آنجا مشغول به کار شدم.

در اولین ماه‌های حضورم در شافتس‌بری، سه بار به لندن برگشتم. اولین بار جشن فارغ‌التحصیلی در رویال آلبرت هال بود که ملکه مادر، رئیس کل دانشگاه، مدرکم را می‌داد. خب، چند صد نفر دیگر هم بودند، و شاید خودش شخصا مدرک را دستم نداد. به من دو تا بلیت مهمان دادند و فکر کردم هم شیلا و هم والدینم می‌خواهند آنجا باشند؛ چه کار باید می‌کردم؟ اما والدینم دور از آنجا زندگی می‌کردند و احتمالا اهمیت مراسم را نمی‌دانستند. برای همین، شیلا با من آمد و به تماشای من نشست که چگونه از روی سن قدم‌زنان گذشتم، توقف کوتاهی کردم تا یک تعظیم کوچک شق و رق به علیاحضرت کنم و در حالی که یک نوچه مدرکم را به زور توی دستم می‌چپاند، از سمت دیگر، خارج شوم.

سفر کوتاه دوم برای دادن یک امتحان دیگر بود. مدرک من از طرف دانشگاه صادر

شده بود اما بعضی از دندان‌پزشکان تجربی و قدیمی، یک گواهی‌نامه معادل از کالج سلطنتی جراحان انگلیس داشتند که یک نوع جواز کار محسوب می‌شد و فکر کردم اگر علاوه بر مدرک آن را داشته باشم، شاید زمانی در آینده به دردم بخورد. جذابیتش در این بود که اگر تا دوازده ماه بعد از گرفتن مدرک دانشگاه برای آن درخواست می‌دادم، می‌توانستم فقط در آزمون جامع «جواز مطب دندان‌پزشکی» شرکت کنم و نه در سه سال امتحانات مختلفی که به این آزمون جامع ختم می‌شد (اگرچه پول آن امتحان‌های دیگر را از من می‌گرفتند). بنابراین با ماشین به لندن رفتم و امتحان دادم.

یک یا دو ماه بعد بود که برای بار سوم با ماشین به سمت لندن راندم، این بار برای اینکه ببینم قبول شده‌ام یا نه. برای من خیلی هم مهم نبود اما برای خیلی‌ها که نتوانسته بودند مدرک بگیرند، آخرین شانس‌شان بود و احتمالاً تعداد زیادی از آن‌ها هم بیشتر از یک بار این امتحان را داده بودند. نوع اطلاع‌رسانی‌شان نظیر نداشت. حدود چهل نفر در یک راهرو پای پلکان مجلی جمع شده بودیم، وسط راه‌پله یک در بود و در دومی هم بالای آن قرار داشت. منتظر بودیم تا اینکه بالاخره دری که وسط راه‌پله بود، باز شد و مردی لاغر با قیافه‌ای بی‌روح که برایم یادآور مسئول کفن و دفن بود، ظاهر شد و سرد به ما زل زد. سکوت! یک برگه کاغذ درآورد و با صدای یکنواخت شروع به خواندن کرد. «عابدنگو جوزیاه چارلز آوولووی.» یک آفریقایی بلندقد جلو آمد و آهسته از پله‌ها بالا رفت تا به مسئول کفن و دفن رسید: «قبول!» آقای آوولووی نفس راحتی کشید و از پله‌ها بالاتر رفت و پشت در بالایی ایستاد.

«بنجامین آرتور مک کارتر براون» و آقای مک کارتر براون جلو رفت و آهسته پله‌ها را پیمود تا نزدیک صورت بی‌روح مرد رسید: «رد!» مرد بیچاره آهی کشید و همه برای نگویند بختی او که حالا باید دور می‌زد و پیش بقیه ما برمی‌گشت و از در ورودی بیرون می‌رفت، ناراحت شدند. تکلیف گروه ساکتی که پای پله‌ها جمع بودند، آرام و بر اساس حروف الفبا مشخص می‌شد.

«بری ریچارد لارنس.» مسئول کفن و دفن با صدای یکنواختش اسم من را خواند و من همین‌طور که بالا می‌رفتم، قلبم با شدت می‌زد تا درست زیر پای او ایستادم: «قبول!» نفس راحتی کشیدم و بقیه پله‌ها را بالا رفتم تا به باقی قبول شده‌هایی پیوندم که پشت در بالایی ایستاده بودند. حدود سی درصد را به پایین پس فرستاده بودند و هلهله‌ای

پشت در بالا بود تا اینکه باز شد و یک آقای موقر دیگر اشاره کرد داخل شویم و ما را جلوی دیوار اتاق به خط کرد.

جلویمان یک میز بلوط خیلی سنگین و چند تا صندلی بود. در حالی که داشتیم اتاق را برانداز می‌کردیم، در سمت راست باز شد و چند مرد سال‌خورده ردپوش وارد شدند، که سه تایشان نشان‌هایی را حمل می‌کردند که فکر کنم شامل گوی، گرز و عصای سلطنتی بود، اگرچه دانش من در مورد این چیزها تقریباً صفر است. اما خیلی باشکوه و مهم به نظر می‌رسیدند و وقتی نشستند، یک نفر اسم‌هایمان را خواند و ورودمان را به کالج سلطنتی جراحان انگلیس خیرمقدم گفت. مردان ردپوش ایستادند و رییس‌شان از ما خواست تا بعد از او سوگند بقراط را تکرار کنیم. جمله به جمله حرفش را تکرار کردیم. یک کلمه از آن هم یادم نیست ولی جوهره حرفش این است که پزشک سوگند می‌خورد همیشه منافع بیمار را در اولویت قرار دهد و فارغ از هزینه، قومیت، مذهب و فلان و فلان، با تمام توانش او را درمان کند. و ما هم قسم خوردیم.

بعد این آدم‌های فوق‌العاده و خیلی باوقار لبخند زدند و شوخ و دوستانه گفتند «آفرین بچه‌ها» و از پشت میزشان آمدند و با همه ما دست دادند و هم‌چنان لبخندزنان از یک در دیگر ناپدید شدند و رفتند. ما هم از دری که آمده بودیم، برگشتیم و از پله‌ها پایین آمدیم و رفتیم.

مدرک آن‌ها هیچ وقت لازم نشد، علاقه‌ای هم به گرفتن تخصص دانشگاهی یا کارهای بیمارستانی نداشتم. به هر حال، این مدرک یک امتیاز واضح داشت که فقط با گذشت زمان معلوم شد. جلوی اسم من مثل بیشتر همکاران دندان‌پزشکم حروف BDS (دارای مدرک کارشناسی دندان‌پزشکی) قرار داشت، اما حالا می‌توانستم علاوه بر آن حروف LDS RCSE را جلوی اسمم بزنم که به معنای «جواز دندان‌پزشکی کالج سلطنتی جراحان انگلیس» بود. امتیازش این بود که گروهی از بیماران، حروف جلوی اسم دکتر را می‌شمردند و در حالی که بیشتر همکارانم سه حرف داشتند، من حالا ده تا حرف جلوی اسمم داشتم. کیفیت من بهتر نبود اما با این حال یک خانم لبخندزنان گفت: «حروف جلوی اسم‌تان در کتاب راهنما بیشتر از هر دندان‌پزشک دیگری است». نتیجه‌اش این شد که بیماران جدیدی پیدا کردم که اصلاً من را

نمی‌شناختند اما مسافت زیادی را سفر می‌کردند تا پیش دندان‌پزشکی بروند که آن همه حرف جلوی اسمش بود.



مراسم عروسی در راه بود. خیلی از آخر هفته‌ها با هیلمن قراضه‌ام به اکستر می‌رفتم تا با شیلا و خانواده‌اش وقت بگذرانم. قرار بود عروسی بیست و چهارم ماه می در کلیسای مرکز شهر برگزار شود. بعد از مراسم، از کلیسا بیرون می‌زدیم و در ایستگاه اتوبوس یک رولز رویس منتظرمان بود تا ما را به هتل محل مهمانی ببرد. در باغ هتل عکس می‌انداختیم و با والدین به صف می‌شدیم تا با مهمان‌ها دست بدهیم و همین چیزها. آقای هی‌وود (پدر زن آینده‌ام) همیشه مهربان و کمک‌حال بود. با در نظر گرفتن مخارج عروسی، خیلی هم دست و دل‌باز نشان داد و بسیاری از مخارج را تقبل کرد. آخر هفته‌ها شیلا و من کنار هم قدم می‌زدیم یا گاهی با دوچرخه تا لب ساحل می‌رفتیم و آن‌جا دست در دست، پرسه‌زنان درباره آینده‌مان حرف می‌زدیم. آن روزها زمان به نظر کندتر می‌گذشت و چند ماه قبل از عروسی یک عمر گذشت، اما روز موعود سرانجام فرا رسید. ریچارد، دانشجوی مومن دندان‌پزشکی که در پانسیون بیمارستان با من بود، ساق‌دوشم شد. شیلا حتی زیباتر از همیشه شده بود، ساق‌دوش‌هایش یادشان رفته بود کلاه بگذارند اما جذاب بودند و بعد با رولز رویس به هتل رفتیم تا از مهمان‌ها پذیرایی کنیم. سپس زیر طوفانی از کاغذرنگی‌ها به سمت ماشین‌مان دویدیم (هیلمن را با یک فورده عوض کرده بودم) و شب اول به گلاستنبوری رفتیم و سپس ماه غسل را در ولز گذراندیم. دو هفته کنار ساحل قدم زدیم و کنار هم عاشقانه غذا خوردیم و بعد به شافتس‌بری برگشتیم که در آن یک خانه ییلاقی اجاره کرده و اثاثیه جدید سفارش داده بودیم. اما در کارخانه اعتصاب شده بود. برای همین دو تا صندلی تاشو، یک جعبه میوه و یک میز پیک‌نیک‌ی قرض کردیم. بعد از خوردن شام در آشپزخانه، صندلی‌های تاشو را بر می‌داشتیم و به اتاق نشیمن می‌بردیم و بقیه عصر را آنجا می‌گذراندیم. یک روز بالاخره اسباب و اثاثیه رسید، اما خاطرات خوبی از آن روزهای اول برایمان ماند.



مردم شافتس‌بری مهربان و خون‌گرم بودند و از سال‌های زندگی در آنجا لذت بردیم.

دو تا دختر اول ما در این شهر به دنیا آمدند و علاوه بر پیدا کردن چند تا رستوران باکیفیت، یک باشگاه اسکواش و یافتن دوستانی خوب، من در کلیساهای منطقه موعظه می‌کردم و در سازماندهی بعضی از مراسم مذهبی مشارکت داشتم. مثل همیشه، هر جا مردم هستند، اتفاقات خنده‌دار هم هست، یا اینکه نگاه بعضی از ما به زندگی این شکلی است؟

یک مرد سی و چند ساله، با کت بلند تیره و چشمانی خیره وارد مطب شد. لبخندی زدم و گفتم: «کت رو در بیار و بشین.» اما کتش را در نیاورد و در حالی که چشمانش میخ یونیت دندان‌پزشکی شده بود، خیلی آرام دورش چرخ زد، دو بار ساعت‌گرد، مکثی کرد و بعد این بار در جهت مخالف دور زد. انگار داشت یک مراسم آیینی اجرا می‌کرد. من و سارا، دستیارم، بی‌حرکت و ساکت ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم. بعد از زیرپایی بالا رفت و روی صندلی زانو زد، در حالی که صورتش رو به زیرسری بود. پرسیدم: «دوست داری بچرخ و اون طرفی بشینی؟» اما او تصمیمش را گرفته بود و همان‌طور که برعکس روی یونیت نشسته بود، دستی در جیب کتش چرخاند و چیزی را بیرون کشید که خیال کردم شاید فهرست داروهای است که مصرف می‌کند و من باید بدانم. اما اصلاً از این چیزها نبود. عکس دسته‌جمعی را نشانم داد، با این توضیح که «این عمو برت است، و این یکی عمو جرج.»

«چه باحال» و پیش خودم فکر می‌کردم می‌خواهیم به کجا برسیم؟ که خودش گفت: «دندان سگ است.» بابت اطلاعاتی که داده بود، قدردانی نشان دادم که «اوه، متوجهم. دندان سگ است» و بعد پرسیدم: «چه دندان سگی؟». «این یکی» و انگشتش را روی دندان نیش [دندان نیش در انگلیسی معنی غیررایج سگ هم می‌دهد اما این بیمار از کلمه سگ برای اشاره به دندان نیشش استفاده کرد] چپ بالا گذاشت: «می‌خوام بکشمش». می‌توانستم ببینم که به شدت پوسیده بود و وقتی به دندان انگشت زدم، واضح بود که دردش آمده: «دندونت آبه‌سه کرده، باید قرص آنتی‌بیوتیک بخوری تا شر عفونت کم شه و من بتونم دندون رو بکشم.» جواب داد: «نه، می‌خوام بکشیش». حس کردم تا وقتی دندانش را نکشم، از صندلی پایین نمی‌آید: «شاید بخوای اون طرفی بشینی تا بتونم آمپول بزوم.»

همین‌طور که به دیوار پشتی مطب زل زده بود، گفت: «نه، همین جا کارت رو

بکن.» کمی سبک و سنگین کردم و دیدم چیزی عوض نمی‌شود مگر این که با خواست مریض کنار بیایم، برای همین سرنگ را با ماده بی‌حسی پر کردم و به پشت صندلی رفتم. دیدم دهانش را باز کرده. دو تا تزریق لازم برای کشیدن دندان را انجام دادم و گفتم دهانت را آب بکش، اما در سکوت سرش را تکان داد. پنج دقیقه بعد به پشت صندلی برگشتم و با فورسپس دندان را کشیدم. این بار از صندلی پایین آمد، ایستاده دهانش را آب کشید، گفت: «ممنونم دندون‌پزشک» و از مطب بیرون رفت تا فرم‌های تامین اجتماعی را در قسمت پذیرش امضا کند.

او گاه به گاه می‌آمد و به نظر می‌رسید من را دوستش می‌داند، معمولاً عکس‌های خانوادگی‌اش را به من نشان می‌داد و همیشه هم همان‌طور برعکس روی صندلی می‌نشست.

آقای پیکلز یک مورد کاملاً متفاوت بود. نماینده یک شرکت بزرگ بود و هر شش ماه برای چکاپ می‌آمد و زودتر هم وقت می‌گرفت. همیشه بدن تپلس را با کت می‌پوشاند، موقع ورود با من دست می‌داد و احوال‌پرسی می‌کرد. یک روز بالاخره لازم شد برای اولین بار دندان آقای پیکلز را پر کنم. همان‌طور که آرام به لثه کنار دندان آمپول می‌زدم، می‌توانستم دانه‌های عرق را ببینم که روی پیشانی‌اش جمع می‌شود. به محض این که سوزن آمپول بی‌حسی را بیرون کشیدم، آقای پیکلز صورتش را درهم کشید و غرید: «اااااااااا»، من را هل داد کنار، با شتاب در را باز کرد و از اتاق بیرون زد. تصور من از یک فیلم ترسناک همین شکلی بود، میخ‌کوب ایستاده بودم و سارا هم آن طرف‌تر مثل من میبهوت بود.

از اتاق بیرون رفتم و دیدم در کلینیک در انتهای راهرو باز است. بیرون هوا مه لطفی داشت و روی چمن‌ها ردپایی دیده می‌شد که ساختمان را دور زده. دنبالش رفتم تا به باغچه پشت کلینیک رسیدم و آقای پیکلز را دیدم که دراز به دراز با صورت روی چمن‌های خیس افتاده است. بی‌حرکت بود. خم شدم و مچش را گرفتم تا ببینم نبض دارد، که سرش را برگرداند و گفت: «خوبم پسر. فقط دارم بابونه‌ها رو بوس می‌کنم!» «آهان، فهمیدم» تنها چیزی بود که می‌توانستم بگویم. آقای پیکلز گفت: «زود برمی‌گردم» و من به مطب برگشتم، بعد از حدود پنج دقیقه آقای پیکلز هم برگشت، جلوی کت خاکستری‌اش تقریباً چکه می‌کرد. روی صندلی نشست و گفت

«شرمنده» و من هم درمان دندان را ادامه دادم، انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. عجیب این که آقای پیکلز معمولا بعد از زدن آمپول، پریشان از صندلی پایین می‌آمد، به سمت در رم می‌کرد، از راهرو می‌گذشت و به باغ می‌رفت تا «بابونه‌ها رو ببوسد». بنابراین وقتی آقای پیکلز وقت می‌گرفت و کارش تزریق لازم داشت، همیشه یک وقت اضافه «بوسیدن بابونه» به او می‌دادیم.

نوئل هم بود، همان نویلی که کنترل اعصابش را از دست داد و در انبار چوب پنهان شد. یادتان هست که نوئل بیمار جدید من بود و داستان را آنجا رها کردم که پشت تعدادی الوار در چند صد متری مطب پنهان شده بود و من بالا و پایین می‌کردم و نمی‌توانستم پیدایش کنم و مانده بودم که باید چه کار کنم.

فکر کردم به هتلی بروم که نوئل آنجا کار می‌کند و با توجه به این که مدیر هتل او را به کلینیک آورده بود، برایش توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده است. مدیر خیلی خوب حرفم را فهمید، چون ظاهرا چند هفته قبل نوئل را به شهر پیش دکتر می‌برده که روی اتوبوسی که تازه راه افتاده بود، می‌پرد و فرار می‌کند و مجبور می‌شوند او را حدود سی کیلومتر آن طرف‌تر در سالزبری پیدا کنند. نوئل زیاد از پزشک جماعت خوشش نمی‌آمد.

در حالی که من و مدیر گرم گفتگو بودیم، تلفنش زنگ خورد. از مطب من بود که می‌گفت نوئل برگشته و روی صندلی نشسته، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. من هم به مطب برگشتم.

خیلی جلوی خودم را گرفتم که به او نگویم «روز خوبی برای قایم شدن در انبار چوب است.» در سکوت دستم را شستم و از نوئل پرسیدم چه کاری از دستم ساخته است. او فقط چشمانش را بست و دهانش را باز کرد تا لثه صورتی و حلقه‌های سیاه را نشان دهد. تک تک دندان‌ها تا سطح لثه پوسیده شده بودند و حلقه سیاهی از ریشه‌ها روی سطح لثه دیده می‌شد. با توجه به اینکه هر دندان دو یا سه ریشه دارد، احتمالا حدود چهل تا ریشه دیده می‌شد. از او پرسیدم درد دارد که به تایید سر تکان داد. شاید دوست داشت برایش یک دست دندان مصنوعی درست کنم که با آن لبخند بزند و غذا بخورد؟ و او آرام به نشانه تایید سر تکان داد. برایش توضیح دادم که این کار نیازمند کشیدن تمام ریشه‌ها است. نوئل جوابی نداد. تعداد دفعاتی

که باید بیاید و مدت زمان هر کدام و این که در هر جلسه چه کار می‌کنم را مشخص کردم. توضیح دادم که در هر جلسه به او می‌گویم آن روز و جلسه بعدی چه می‌کنم. شگفت‌انگیز اینکه نوپل حتی یک جلسه را هم جا نینداخت و همیشه سر وقت می‌آمد و ساکت روی صندلی می‌نشست؛ تا اینکه دندان‌ها را کشیدم و دندان مصنوعی را ساختم. روزی که دندان‌ها را در دهانش گذاشتم، به او یک آینه دادم. گونه‌های چروک و چین‌خورده و صورت غمگینش حالا با لبخند پهنی مثل گربه آلیس در سرزمین عجایب می‌درخشید. گفتم هر وقت دندان‌ها اذیتش کردند، برگردد. دست دادیم و او لبخندزنان به سمت پذیرش رفت تا فرم‌های تامین اجتماعی را پر کند و بعد به سوی هتل بازگشت. پایان خوش؟ این‌طور به نظر می‌رسید، اما زندگی بالا و پایین‌های عجیبی دارد. حدود یک هفته بعد یکی از کارکنان پذیرش هتل با یک پاکت بزرگ در دست، پیش من آمد و گفت: «نوپل می‌پرسد کاری از دست شما برمی‌آید؟» پاکت را باز کردم و با کنجکاوی داخلش را نگاه کردم. شاید پنجاه تکه آکريل صورتی و سفید پیدا کردم. دندان مصنوعی نوپل را دیگر نمی‌شد تعمیر کرد. پرسیدم چطور دندانش این قدر ریز ریز شده است. داستانی که آن دختر تعریف کرد، باعث شد دیگر هیچ‌وقت همسرم را برای غذا خوردن به آن هتل نبرم.

نوپل به عنوان ظرف‌شور در هتل استخدام شده بود، چون این داستان قبل از زمانی است که ماشین ظرف‌شویی بیاید. هم‌زمان با او، هتل یک آشپز مخصوص پخت سبزیجات و سوپ استخدام کرده بود که مرد خشن و زمختی بود (و سرانجام به خاطر تهدید مدیر هتل در حال مستی و با لیوان شکسته آبجو، اخراج شد). این آشپز مدام به ظرف‌شور ریزه و کم‌روی هتل طعنه می‌زد و به او توهین می‌کرد تا اینکه ظرف‌شور هم با چیزی شبیه حرف‌های خودش، جواب او را داد. اینجا بود که آشپز شروع به فحش دادن می‌کند، دست می‌اندازد و دندان‌های مصنوعی‌اش را در می‌آورد و آن‌ها را محکم به سمت ظرف‌شور پرتاب می‌کند. او هم مثل بقیه کارکنان آشپزخانه شیرجه می‌رود و پناه می‌گیرد. آشپز بعد به آن طرف آشپزخانه می‌رود، دندان‌ها را بر می‌دارد و توی دهانش می‌گذارد. چون کارکنان از او می‌ترسیدند، هیچ‌کس نه دخالت می‌کند و نه گزارش او را می‌دهد و حکومت ترسناک او بر آشپزخانه ادامه پیدا می‌کند تا این که نوپل فکر بکری می‌کند که باعث می‌شود به مطب بیاید، کنترل اعصابش را از دست بدهد، دوباره بر

خودش مسلط شود و استقامت به خرج دهد تا صاحب یک دست دندان مصنوعی شود.

در آشپزخانه هتل، نویل منتظر طعنه‌های ناگزیر می‌ماند: «تو کوچولوی افتضاح، تو! اون دندونا رو از کجا آوردی؟» و از این قبیل حرف‌ها. نویل جواب می‌دهد: «خودت افتضاحی» و زبان در می‌آورد. همین که آشپز دندان‌هایش را در می‌آورد، کارکنان آشپزخانه پشت قفسه‌ها پناه می‌گیرند. او دست‌دندان‌ش را به طرف دیگر آشپزخانه پرتاب می‌کند، نویل جاخالی می‌دهد و پروتز خودش را در می‌آورد و با تمام قدرت به سمت آشپز پرت می‌کند. مرد گنده قلدر با پایش محکم می‌کوبد، «قرچ» و دوباره «قرچ» و به سرعت به سمت مقابل می‌رود تا دست‌دندان‌های خودش را بردارد و حدود پنجاه تکه آکريل صورتی و سفید را برای نویل گریان می‌گذارد تا از روی زمین جمع کند و در یک پاکت برای من بفرستد.

از دختر خواستم به نویل بگوید به مطب برگردد تا بتوانم برایش یک دست‌دندان جدید درست کنم اما بعد از آن اتفاق دیگر هیچ وقت او را ندیدم. شاید به جای جدید و بهتری رفت. کمی پس از آن، آشپز اخراج شد. من هم یک هتل دیگر در شهری دیگر پیدا کردم که شیلا و من می‌توانستیم گاه به گاه شام لذت‌بخشی در آن بخوریم.



در آن روزها دندان‌پزشک‌های عمومی هنوز از گاز خنده (نیتروس اکساید) استفاده می‌کردند، به ویژه برای کشیدن دندان بچه‌ها و یا وقتی بزرگسالان خودشان می‌خواستند. من خودم از این کار لذت نمی‌بردم، بیماران هم همین‌طور! یکی از مراحل شروع بی‌هوشی با گاز «مرحله تحریک‌پذیری» است و هیچ وقت مطمئن نبودیم در این مقطع چه اتفاقی ممکن است بیفتد. به یادماندنی‌ترین خاطره‌ام از این مرحله مربوط به زمانی‌ست که یک کولی درشت‌اندام آمد تا دندان‌ش را بکشد و درخواست کرد: «گاز!»

حالا که به عقب نگاه می‌کنم، وحشیانه بود که بیمار را سیخ روی صندلی دندان‌پزشکی چدنی می‌نشاندیم، بعد یک بند محکم را روی زانوهایش می‌بستیم تا پاهایش را پایین نگه دارد و یک بند دیگر را دور سینه می‌بستیم تا از صندلی

بلند نشود. به هر روی، کولی ما شروع به جلو و عقب تکان دادن صندلی چدنی کرد. من پشت بیمار ایستاده بودم و ماسک را روی صورتش نگه داشته بودم و همین طور که صندلی جلو و عقب می‌رفت، تلاش می‌کردم به او بچسبم. هر بار صندلی چند سانتی‌متر جلو می‌رفت و دکتر رگ که تلاش می‌کرد دندان را بکشد، چند سانتی‌متر عقب می‌رفت تا از حمله صندلی که به او نزدیک می‌شد، در امان بماند. بالاخره یک جوری همه‌مان از آن تجربه نجات پیدا کردیم، اما این یکی از دلایلی شد که من راه‌های جایگزینی را که هم برای بیمار و هم دندان‌پزشک کمتر خطرناک باشد، در نظر بگیرم.

در دوره بی‌هوشی عمومی که در اکستر گذراندم، یک دکتر عمومی به من گفت دندان‌پزشک منطقه برای استفاده از گاز خنده از او کمک می‌گیرد. در یک مورد، بیمار روی صندلی نشسته بود؛ بعد از دو سه دقیقه، چشم‌هایش می‌روند و پلکش می‌افتد. تنفس او منظم بود و دکتر یک دقیقه دیگر هم منتظر می‌ماند و سپس به دندان‌پزشک نگاه می‌کند و با سر به فورسپس‌ها اشاره‌ای کرده و می‌گوید: «خوبه؟»

«خوبم، ممنون!» بیمار در حالی که چشم‌هایش هنوز بسته‌اند، دکترها را غافلگیر می‌کند. روزهای عجیبی بودند!

برای جراحی در بیمارستان‌ها از تزریق وریدی ماده بی‌هوشی استفاده می‌کردند و من که با دکتر جوانی آشنا شده بودم، به مطبش رفتم و پرسیدم امکان‌پذیر است این روش را در دندان‌پزشکی اجرا کنیم؟ او مشتاق به نظر می‌رسید تا در چند جلسه بی‌هوشی با تزریق وریدی به من بیبوند. تصمیم گرفتیم بیمارمان مناسبی که می‌خواستند دندان بکشند را انتخاب کنیم، آن‌هایی که برای آمپول زدن زیادی عصبی بودند و احتمالاً با استفاده از گاز هم زیادی عصبی می‌شدند و قبول می‌کردند تزریق درون وریدی داشته باشند. برایم تجربه کاملاً جدیدی بود و من و دکتر جوان هر چیزی که توانستیم در این باره پیدا کنیم، خواندیم و آماده اولین جلسه شدیم.

کالین، همان دکتر جوان مشتاق، «باربیتورات» را به رگ دست بیمار تزریق می‌کرد و اثرش هم فوری بود. من بلافاصله با انبر دست به کار می‌شدم و بعد تلاش می‌کردیم آن‌ها را به هوش بیاوریم که این زمان می‌برد و حتی وقتی به هوش می‌آمدند، تا مدتی گیج بودند. روش ما برای غلبه بر این مشکل، امروزه بی‌کله‌بازی و غیرحرفه‌ای تلقی می‌شود اما از بیمار می‌خواستیم به یکی از بستگانش بگویم با ماشین جلوی در منتظر

باشد یا بعضی‌ها از قبل تا کسی خبر می‌کردند. به محض این‌که حال بیمار کمی بهتر می‌شد، کالین مچ پایش را می‌گرفت و من هم زیر بغل او را و در حالی که پرستار درها را باز می‌کرد و بیمار بین ما تاب می‌خورد، به سمت در ورودی می‌دویدیم و او را روی صندلی عقب ماشین می‌گذاشتیم و به راننده می‌گفتم با احتیاط براند. من و کالین چند جلسه این شکلی داشتیم اما قابل درک بود که صاحب کلینیک بخواهد این کار را تمام کنیم، چون از وقتی مردم فهمیده بودند چنین کاری انجام می‌دهیم، در پیاده‌روی جلوی کلینیک جمع می‌شدند تا تماشا کنند. دست نمی‌زدند یا هورا نمی‌کشیدند، اما می‌ایستادند و لبخند می‌زدند و در گوش هم پیچ می‌کردند. سال‌ها بعد وقتی کلینیک خودم را در نورفولک راه انداختم، چند دوره در بیمارستان‌های مختلف لندن گذراندم و یاد گرفتم چطور این کار را درست انجام دهم و صدها تزریق درون وریدی و سدیشن (بی‌هوشی ملایم) را روی بیمارانم اجرا کردم.



اواخر سال اولم در شافتسبری، من و شیلا اولین خانه‌مان را خریدیم. خانه یک طبقه سه خوابه کوچکی بود که پیاده ده دقیقه تا کلینیک فاصله داشت. خودمان خانه را دکور کردیم، رنگ و کاغذ دیواری زدیم و در یک اتاق تخت بچه گذاشتیم چون اولین فرزندمان دو ماه دیگر متولد می‌شد. قرار بود ما دو تا، سه نفر شویم و زندگی دیگر هیچ وقت مثل سابق نمی‌شد. سارا بیست و هشتم فوریه به دنیا آمد و من موقع تولدش حاضر بودم. باورم نمی‌شد چقدر خوشگل است و می‌خواستم دور اتاق زایمان برقصم. روزهای خیلی خاصی بود. کمتر از دو سال بعد، ریچل به او اضافه شد. آن‌ها خیلی زیبا بودند (و هنوز هم هستند) و مایه خوشی ما.



بیش از چهار سال از حضورمان در شافتسبری گذشته بود که برای آینده به فکر تغییر افتادیم. رفته بودیم و یکی دو تا کلینیک را از نزدیک دیده بودیم و از جایی که کار می‌کردم هم پیشنهاد شراکت داشتم. نورفولک را هم در نظر داشتم و این را با والدینم در میان گذاشتم. پدرم با دندان‌پزشک خانواده‌مان تماس گرفت و او هم گفت یکی از همکارانش دارد بازنشسته می‌شود، اما دوست داشت یک مزایده

خصوصی بگذارد.

کار و کسب کلینیک نوریچ رو به زوال بود. موسسات مالی که همیشه لاف کمک به دندان‌پزشکان برای خرید مطب را می‌زدند، حساب‌های کلینیک را بررسی کردند و به من گفتند متأسفانه این مورد استثناست. پدرم از کار در بانک بازنشسته شده بود اما یکی از همکارانش که صندوق‌دار بود، حالا مدیر بانک شده بود و برای همین، با هم بیرون رفتند تا یک چیزی بخورند... و او به من پیشنهاد وام داد.

ولی باید خودم هم کمی پول تهیه می‌کردم، برای همین ماشین «ریلاینت» اسپورت جدیدم را نقد فروختم و کارمند بنگاه قدیمی ماشین، پشت فرمان ماشینم نشست. حالا در حساب بانکی‌ام پول بود.

از این که این شهرستان سرته‌ای زیبا را با خاطرات شروع زندگی مشترک، تولد دو دختر اول‌مان و یک بیمار ترسیده پنهان شده در انبار چوب ترک می‌کردیم، غمگین بودیم. با این حال، اتفاقات غیرمنتظره شگفت‌انگیزی در شرق کشور در انتظارمان بود و اگر حادثه انبار چوب برایم غیرعادی بود، هنوز رمز و راز آب نبات نعنایی، زوجی که یک دست دندان مصنوعی را با هم شریکی استفاده می‌کردند و گروه دیگری از شخصیت‌ها که زندگی‌ام را غنی می‌کردند، تجربه نکرده بودم.

فصل هشتم:

آلمانی، یانکی و ایرلندی

موقرمز و گیر افتادن در توالت!

وقتی جریان مداوم بیماران وارد کلینیکی می‌شوند که دندان‌پزشک‌ها و بهداشت‌کاران مختلف در اتاق‌های آن مشغول کارند، کارکنان پذیرش معمولاً از همه می‌پرسند:

«کدوم دندون‌پزشک رو می‌خواهید؟»

«من اون جوونه رو می‌خوام.» منظورش من بود!

«من اون پییره رو می‌خوام.» منظورش من بود!

«من آلمانیه رو می‌خوام.» منظور این هم من بود!

«من آمریکاییه رو می‌خوام.» منظورش من بود!

«من ایرلندی موقرمزه رو می‌خوام.» حتی منظور این هم من بود!

«من خانمه که موهای بلند تیره داره رو می‌خوام.» منظور این یکی باب ویلیامز بود! باب اغلب لازم داشت که سلمانی برود و وقتی گوش به زنگ یا هیجان‌زده می‌شد، صدای تیزی پیدا می‌کرد.

قدرت مشاهده افراد وقتی زیر فشار استرس روحی هستند، دچار اختلال می‌شود اما شنیدن این همه توصیفات متنوع درباره «دندون‌پزشکم» شگفت‌انگیز است، اگرچه این توصیفات برای کارکنان پذیرش که می‌خواهند بفهمند بیمار کدام دندان‌پزشک را می‌خواهد، به درد بخور نبودند. بنابراین دفتر نوبت‌ها را نگاه می‌کردند. امروزه از کامپیوتر استفاده می‌شود اما قبل از آن، ما دندان‌پزشک‌ها را با رنگ کدگذاری می‌کردیم. من دفتر نوبت دهی و کارت نوبت سبز داشتم و باب آبی بود، اندی قرمز و ریموند زرد و به همین ترتیب.

ده سال از وقتی با هیلمن قراضه‌ام به نوریچ رفتم و دو به شک بودم که واقعا می‌توانم

با کلینیکی که موسسات مالی دوست ندارند کلاهشان سمت آن بیفتد، زندگی ام را بسازم، می‌گذشت.

من و شیلا باور داشتیم که خدا ما را به سمت این کلینیک هدایت کرده و با هم دعا می‌کردیم که کار را درست کند، اما وقت‌هایی بود که نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شدم و از خودم می‌پرسیدم واقعا کار درستی کرده‌ام. سلف سالخورده من، صبح چهار بیمار و عصر چهار بیمار دیگر را می‌دید و با چهار روز کار در هفته، به سختی گذران می‌کرد. او زیاد به درآمدش نیاز نداشت چون در جوانی بارش را بسته بود. شرایط من فرق می‌کرد، من جوان بودم.

ساختمان کلینیک شامل دو خانه ایوان دار و ویکتوریایی متصل به هم بود و فقط از یکی از اتاق‌هایش استفاده می‌شد که یک صندلی دندان پزشکی چدنی و یک یونیت قدیمی داشت با هندپیس کهنه‌ای که از یک طرف آن آویزان بود و هندپیس تازه تعمیری در طرف دیگرش. اتاق انتظار کاغذ دیواری‌های رنگ و رورفته و چند صندلی زیرخاکی داشت و یک دفتر هم بود. در بقیه اتاق‌ها، مجله‌های دندان پزشکی و قالب‌های گچی دندان روی هم تلنبار شده بودند. جای نموری بود و مراجعان خیلی کمی داشت.

کلینیک را بلافاصله بعد از شروع سال نو در ۱۹۷۴ افتتاح کردم و بیماران تقریباً هجوم آوردند.

«من رو قبول می‌کنی؟»، «دارم درد می‌کشم»، «دندون مصنوعی‌ام شکسته» و «لطفا اول من رو معاینه کن، از درد دارم می‌میرم». این‌ها از کجا آمدند؟ چطور ممکن بود این همه آدم دندان‌پزشک نداشته باشند؟ یک دختر که چند ماهه باردار بود را استخدام کردم تا هم دستیار من و هم مسئول پذیرش باشد و همان روز اول هیچ‌کدام مان نمی‌توانستیم یک لحظه آرام بگیریم، و روز دوم هم، و روز سوم هم، و همین‌طور ادامه پیدا کرد و هیچ وقت کمتر از چهل بیمار در روز نداشتیم.

مردم می‌گفتند حیرت‌انگیز است و دوستان مومنم می‌گفتند معجزه است. من و شیلا احساس می‌کردیم هر دویس است. در حقیقت، آن کریسمس سه دندان‌پزشک در شهر بازنشسته شده بودند و به جای فروختن کلینیک دندان‌پزشکی، خیلی راحت آنجا را تعطیل کرده و ملک را فروخته بودند. صدها نفر بدون دندان‌پزشک مانده بودند و خیلی زود پیچید که من کلینیک را افتتاح کرده‌ام و آماده کار هستم. در انجیل خوانده بودم

که خدا دوست دارد به کار آدم‌های خودش رونق ببخشد ولی این غافلگیرکننده بود. بانک از من خواسته بود وام را ده ساله پس بدهم و من درخواست اقساط بیست و پنج ساله کرده بودم. اما با سیل بیماری که به کلینیک می‌آمدند، وام را ده ماهه صاف کردم و بعد رفتم و یک وام دیگر خواستم تا بتوانم مالیات بر درآمد سال اولم را بدهم، اتاق کار دوم را راه بیندازم و یک دندان‌پزشک دیگر بیاورم تا کمکم کند. این تازه بعد از سال اول بود و بعد از سال دوم، یونیت سوم را اضافه کردم و یک دندان‌پزشک دیگر آوردم. شش سال دیگر طول کشید تا دوباره دست به ساخت و ساز بزنم و یونیت چهارم و پنجم و یک اتاق آموزش اضافه کنم که در آن می‌توانستیم به بچه‌ها و بزرگسالان درباره سلامت دهان و دندان آموزش دهیم. البته این کار بیشتر هزینه‌بر بود و در آن زمان آوانگارد محسوب می‌شد، ولی به این وسیله توانستم به جامعه‌ای که عضوش بودم، خدمتی کنم.

آن خانم باردار حدود سه ماه با من کار کرد و بعد رفت تا آماده زندگی مادرانه شود، برای همین برای استخدام کارمند پذیرش و دستیار آگهی دادم. دافنه به عنوان مسئول پذیرش به کلینیک پیوست و در حدود پانزده سالی که آنجا کار کردم، ستون اصلی ما بود. بعد از من، مسئول پذیرش نفر بعدی بود. با یک مزرعه‌دار در یک روستای کوچک در چند کیلومتری نوریچ ازدواج کرده بود و نه فقط از حرف زدن با بیماران درباره خانواده و تعطیلات و این جور چیزها لذت می‌برد، اطلاعات زیادی هم درباره گاو و اسب و چغندر داشت!

«ایسترن دیلی» یک روزنامه عالی محلی است که خیلی مخاطب دارد، اگر چه خود من همیشه یکی از روزنامه‌های سراسری را می‌خواندم اما دافنه ایسترن دیلی را می‌خواند و گاهی اوقات به من می‌گفت، آقای اسمیت پنج‌شنبه برای پر کردن دندانش نمی‌آید یا آقای جونز سه‌شنبه پروتز را نمی‌گذارد. می‌گفتم: «قرارش را لغو کرد؟» جواب می‌داد: «نه، دیروز به خاطر دعوا سه سال حکم زندان گرفت» یا «به خاطر دزدی به پنج سال زندان محکوم شد».

یک‌بار از لابراتوار به ما تلفن زدند که یکی از دندان‌مصنوعی‌ها یا روکش‌ها، به خاطر قطع برق یا چیزی شبیه به این، در زمان مقرر آماده نمی‌شود و ما هم باید قرار ویزیت بیمار را لغو می‌کردیم. یکی از دستیاران پذیرش با صدای نگران گفت:

«خانم بارکر تلفنش رو جواب نمی‌ده». دافنه گفت: «من به خانم بلاگینز زنگ می‌زنم.» وقتی پرسیدیم چرا، دافنه جواب داد: «چون همسایه خانم هموند است و خانم هموند دخترخاله خانم بارکر است.» با ناباوری پرسیدم: «آخه چطور ممکنه چنین چیزی رو بدونی؟» دافنه گفت: «ممکنه تمام روز از این دریچه با مردم خیلی حرف‌ها بزنم، اما می‌دونم، تمام مدت دارم برای کلینیک اطلاعات به درد بخور جمع می‌کنم.» بدون دافنه چه کار می‌کردیم!؟

در آن دوران حدود دو جین دندان‌پزشک مختلف با من همکاری کردند. اغلب مسیحی بودند و آن‌ها را نه فقط به خاطر مهارت‌شان در دندان‌پزشکی که به خاطر شخصیت گرم و جذاب‌شان انتخاب می‌کردم. هرچند وقت یک بار آن‌ها را برای ناهار بیرون می‌بردم یا یک روز عصر به خانم دعوت و سرشان را گرم می‌کردم. همیشه این جور وقت‌ها زمان با شوخی و خنده زیاد می‌گذشت. دوستی‌ام با چندتایی از آن‌ها همچنان ادامه پیدا کرد که برایش خیلی ارزش قائلم. افزون بر دندان‌پزشک‌ها، چند ده دستیار و پرستار و چند تایی بهداشت‌کار هم بودند که تقریباً همه‌شان محبوب بیماران و برای کلینیک با ارزش بودند.



کلینیک کنار یک مجموعه بزرگ خانه‌های دولتی بود که بیشتر آدم‌های بی‌کار بودند و اغلب بیمارانی که از آنجا می‌آمدند، رایگان درمان می‌شدند؛ چون یارانه‌بگیر دولت بودند. یک بار کسی به من گفت جمعیت زیادی را دیده که دور یک ماشین پارک‌شده کنار خیابان مجتمع، جمع شده‌اند. پرسیده بود: «چه خبر است؟» و جواب شنیده: «اوه، یک ماشین دیده‌اند که برچسب پرداخت مالیات روی شیشه‌اش چسبانده و همه آمده‌اند ببینند چه شکلی است.» شاید جوک باشد، اما رگه‌هایی از حقیقت در آن وجود داشت. «من مستمری خیانت می‌گیرم.» این را مرد میان‌سالی با لبخند بی‌آزار، وقتی داشت وارد مطبم می‌شد، گفت. پرسیدم: «مستمری خیانت؟» آن زمان دولت چپ سر کار بود اما این که به مردم، حتی آن‌هایی که بهشان رای داده بودند، به خاطر خیانت جایزه بدهند، به نظر یک کم زیاده‌روی می‌آمد.

مرد به نرمی ادامه داد: «بله، رفتم دفتر تامین اجتماعی و آن‌ها همین را به من گفتند؛ مستمری خیانت» و روی صندلی نشست. نوشته‌ای نداشت که این را تایید کند اما سر

و وضعیت نشان می‌داد که بالاخره یک جور مستمری می‌گیرد. تامین اجتماعی در آن روزها سر و سامان زیادی نداشت و بنابراین من پشت کارت درمانش در بخش مستمری نوشتم: «او می‌گوید تحت پوشش بیمه خیانت است.» دستیارم که اهل همین محل بود، گفت به دفتر تامین اجتماعی تلفن می‌زند. اما این اتفاق دوباره هم افتاد: «من تحت پوشش مستمری خیانت هستم.» این یکی را مرد کچلی با قیافه غمگین و کت خاکستری آویزان که احتمالاً از خیریه محل گرفته بود، گفت: «توی دفتر تامین اجتماعی به من گفتند.» و بعد یک نفر دیگر، و یک نفر دیگر. به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدامشان شوخی داشته باشند و حتی لحن افتخارآمیزی داشتند که واقعا لایق مستمری خیانت هستند. به دفتر تامین اجتماعی منطقه تلفن زدم و من را به مدیرشان وصل کردند. او کمی شرمند به نظر می‌رسید و به من اطمینان داد که بیمار دیگری تحت عنوان «مستمری خیانت» به من مراجعه نخواهد کرد. بعد مکثی کرد و توضیح داد که جدیداً یک دختر را استخدام کرده‌اند که در همان مجتمعی زندگی می‌کند که مراجعان هستند. او هم مثل آن‌ها، زیاد خوب حرف نمی‌زند و گاهی اوقات آن‌ها را به اشتباه می‌اندازد. کار او این است که اطلاعات فردی که می‌خواهد مستمری بگیرد را پیش یک ارزیاب می‌فرستد که تصمیم بگیرد مراجعه کننده مناسب چه نوع مستمری است. گاهی اوقات آن‌ها باید «مستمری از کارافتادگی» بگیرند که کلمه طولانی و پیچیده‌ای است و این دختر که قبلاً به این کلمه برنخورده، اما شنیده که آدم‌ها در تلویزیون کلمه‌ای شبیه به آن استفاده می‌کنند، به مراجعان می‌گوید: «شما تحت پوشش مستمری خیانت هستید.»

در ذهنم پیرمردی را تصور کردم که لبخند زنان از دختر تشکر می‌کند و وقتی به خانه برمی‌گردد، به زنش خبر خوب را می‌دهد: «من تحت پوشش مستمری خیانت هستم» و زنش هم از نرده جلوی باغچه خم می‌شود و به همسایه می‌گوید: «فرد» من مستمری خیانت می‌گیره!» و همسایه هم می‌گوید: «آره، چندتایی از اینا ته همین خیابون هستن...» و به همین ترتیب.

عادت داشتم از بیماران پیرسم چند وقت به چند وقت دندان‌هایشان را مسواک می‌کنند و بارها پیش آمد که چیزی به ذهن‌شان نمی‌رسید. سوال می‌کردم: «روزی

یک بار؟» و سرشان را تکان می‌دادند. «یک روز در میان؟» ولی باز هم می‌گفتند نه. دکتر محله که مردم آنجا را خوب می‌شناخت، من را آماده پرسیدن سوال بعدی کرده بود: «جمعه شب‌ها چطور؟» و مریض بلافاصله با یک لبخند شادمان بالا را نگاه می‌کرد: «آره، جمعه شب!» آن‌هایی که سر کار می‌رفتند، جمعه‌ها حقوق می‌گرفتند و جمعه شب همه به بار می‌رفتند. برای همین، جمعه شب‌ها دندان‌شان را مسواک می‌زدند؛ به همین سادگی.

یکی دیگر از چیزهایی که باعث نگرانی‌ام شده بود، احتمال استفاده از یک مسواک مشترک توسط پنج یا شش عضو خانواده بود. در این باره با دکتر محله حرف زدم و گفتم ممکن است با این کار عفونت را به هم‌دیگر منتقل کنند، پاسخ داد: «نگران نباش رفیق!» او به من اطمینان داد: «اونا شریکی یک مسواک دارن، اما هیچ‌کس ازش استفاده نمی‌کنه.»

یک روز صبح یک زوج با هم به مطب من آمدند. خانم سخن‌گوی خانواده بود و شوهرش که کنار او کوتوله به نظر می‌رسید، با تکرار چند کلمه آخر هر جمله، حرف‌های او را تایید می‌کرد: «برامون سوال بود که واجد شرایط گرفتن دندان جدیدیم.» شوهر گفت: «جدیدیم.» زن ادامه داد: «واقعا دوست داریم دندونای جدیدی بگیریم، از تامين.» مرد با گفتن «از تامين» می‌خواست مطمئن شود که به حساب تامين اجتماعی درمان می‌شوند. زن ادامه داد: «می‌خواستیم ببینیم واجد شرایط هستیم؛ هر دو تامين؟» و مرد با تاکید گفت: «هر دو تامين.»

از آن‌ها پرسیدم چند وقت است که از دندان مصنوعی استفاده می‌کنند (اگرچه به نظر می‌رسید آن روز فراموش کرده‌اند دندان بگذارند)، و این که دندان‌ها اذیت‌شان می‌کند یا نه. گیج هم‌دیگر را نگاه کردند و سخن‌گو اعلام کرد: «راستش ما شریکی از یه دست‌دندان استفاده می‌کنیم.»

عبارت «استفاده می‌کنیم» در گوشم طنین انداخت.

پرسیدم چند وقت است که یک دست‌دندان مصنوعی را شریکی استفاده می‌کنند. یادشان نمی‌آمد. پرسیدم دندان مصنوعی در اصل برای کدامیک از آن‌ها بوده، اما یادشان نمی‌آمد برای مرد بوده یا زن، یا یک نفر دیگر، چون خیلی وقت پیش آن را گرفته بودند. پرسیدم نوبتی غذا می‌خورند و همدیگر را گیج نگاه کردند تا این که زن

گفت: «گمونم» و شوهرش فقط سر تکان داد.

یک ماه بعد هر دویشان از در مطب من بیرون می‌رفتند و هر دو، هم‌زمان، به دنیا می‌خندیدند.

همیشه مردی که یک داستان کثیف را تعریف کرد، یادم می‌ماند. مدام وسط تعریف کردن می‌گفت: «می‌دونی که چه جوریه؟» در حالی که من اصلا نمی‌دانستم. با ظاهری سراسیمه وارد مطب شد و کاملا معلوم بود که یک دانه دندان هم در دهان ندارد، چون گونه‌هایش فرو رفته بود و وقتی دهانش را می‌بست، غبغبش زیر دماغش می‌آمد. مبهم و درهم برهم گفت: «دندون حدید می‌خوام». معلوم بود به حرف زدن بدون دندان‌هایش عادت ندارد: «دیروز گمشون کلدم. می‌دونی که چه جوریه؟» توضیح دادم: «اول دهانت را نگاه کنم، بعد قالب می‌گیرم.» اما او باید همه داستان را برایم تعریف می‌کرد، آن هم با کلماتی که ترجیح می‌دهم تکرارش نکنم. خوب، رکیک نبودند اما قشنگ هم نبودند!

«با اتوبوس داشتم می‌رفتم وسط شهر نوریچ، می‌دونی که، طبقه بالا، که دلم درد گرفت. می‌دونی که چه جوریه؟» در واقع از آخرین باری که با اتوبوس سفر کرده بودم، خیلی می‌گذشت و نمی‌دانستم چه جوری است؛ و در اتوبوس هم دل‌درد نگرفته بودم، بنابراین نمی‌دانستم این یکی هم چه جوری است. ولی به خاطر بیمارانی که منتظر دیدن من بودند، گفتم: «بله، بله، البته» و آینه را برداشتم. «خب، می‌دونستم که درد بهتر نمی‌شه و قراره بالا بیارم. می‌دونی که چه جوریه؟» و خیلی جدی نگاهم کرد. تقریبا با لحن خواهش گفتم: «اجازه بده دهانت رو ببینم» اما فایده‌ای نداشت. «نمی‌خواستم همه جای طبقه دوم رو استفرغی کنم. کار خوبی نیست. برای همین سرم رو از پنجره بیرون بردم.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم: «وسط نوریچ؟ جایی که همه خرید می‌کنن؟» گفت: «آره رفیق. نمی‌خواستم روی همه صندلی‌های اتوبوس اون کار رو بکنم. برای همین سرم رو بیرون بردم. می‌دونی که چه جوریه؟» جواب دادم: «البته، بله، مطمئنا. پس دندون‌های جدید می‌خوای؟» با نگاهی که می‌گفت من باید واقعا متعجب شوم، گفت: «خب، سرم رو بیرون پنجره نگه داشتم و اون کار رو کردم. اما وقتی تموم شد، دندون‌هام نبود. نبود!» به کنایه گفتم: «عجیبه». «پس کاری که کردم این بود، تا ایستگاه بعدی منتظر موندم و بعد

پیاده شدم و به طرف جایی که اون کار رو کرده بودم، دویدم. کل پیاده‌رو رو گرفته بود، رفیق. اما می‌دونی چی شد؟ یک نفر برده بودش.»

قبل از معاینه دهان و گرفتن قالب نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از این آدم یک سوال مهم پرسیدم: «با کدوم خط به وسط شهر می‌ری؟» جواب داد: «خط بیست و سه». آن را به ذهن سپردم تا اگر موقع راه رفتن در شهر، اتوبوس را دیدم، توی یک مغازه پناه بگیرم. حالا می‌دانستم چه جوری است، یا دست کم چه جوری می‌تواند باشد!

مسواک مشترک، دندان مصنوعی مشترک، مستمری خیانت، بالا آوردن از توی اتوبوس؛ به نظر می‌رسد تنوع داستان‌ها و حوادثی که باعث خنده‌ام شده، چه آن موقع و چه بعدها که آن‌ها را به یاد آورده‌ام، بی‌پایان است. اتفاق دیگری هم افتاد که ممکن است بعضی‌ها را عصبانی کند، اما فقط باعث خنده من شد و هنوز هم می‌شود:

یک خانم با شکم بزرگ و بارانی گشاد از در جلویی کلینیک داخل شد، از وسط اتاق انتظار گذشت و به دستشویی بیماران رفت. مردی که در اتاق انتظار نشسته بود، بلند شد و به سمت پذیرش رفت: «باید مراقب او باشید» و سر جایش برگشت. حدود ده دقیقه بعد، آن خانم جلوی در توالی ظاهر شد و آرام و سخت به سمت در خروجی رفت و وقتی به آن رسید، ظاهراً برای گرفتن دستگیره و باز کردن به مشکل خورد. یکی از کارکنان پذیرش رفت تا کمکش کند اما آن خانم توجهی نکرد و همچنان با دستگیره کلنجار رفت. یک‌دفعه صدای وحشتناکی بلند شد، چون دو شیشه مایع شست‌وشوی توالی، چند تا قوطی خوشبو کننده هوا و چند تا لوله دستمال توالی از زیر کتف روی زمین افتادند و غلتیدند. او هم لبخند شیرینی به کارمند پذیرش زد و از لای در جیم شد. مردی که در اتاق انتظار بود، گفت: «گفتم که مراقبش باشید». در این منطقه هم مثل وایت‌چپل، خیلی از آدم‌ها هم‌دیگر را می‌شناختند.

اما من عاشق مردم این منطقه بودم. یک جورهایی خون‌گرم بودند و ظاهر و باطن‌شان یکی بود. از حرف زدن با آن‌ها لذت می‌بردم و گاهی هم من را برای خوردن یک فنجان چای دعوت می‌کردند که بعضی وقت‌ها قبول می‌کردم. به ندرت سر پرداخت هزینه‌ها مشکلی پیش می‌آمد چون خیلی‌هایشان مستمری‌بگیر دولت بودند. نمی‌توانستم آن‌طور که در لندن آموزش دیده بودم، درمان‌شان کنم؛ در غیر این صورت شش ماهه ورشکست می‌شدم اما تا جایی که چارچوب‌های تامین اجتماعی اجازه می‌داد، درمان‌شان را خوب

انجام می‌دادم. همه زندگی پول نیست، این دنیا، دنیای خدا است و آدم‌ها، آدم‌های خدا هستند و من کمال را در لذت از همراهی آن‌ها و انجام هرکاری که می‌توانم برای آن‌ها بکنم، یافتم.



صاحب کلینیک بودن من را در سربالایی سخت یادگیری گذاشت. صاحب قبلی گفته بود هیچ وقت پول یا روکش طلا را در کلینیک نگذارم و زیاد طول نمی‌کشد که دزدهای منطقه سراغم می‌آیند. با این حال، دلم را گرم کرد که به محض این‌که نفر اول بیاید، حرفش بین آدم بدها دهان به دهان می‌چرخد که «لارنس پول‌ها را با خودش به خانه می‌برد.» اما به نظر می‌رسید هیچ‌کس به خلافکارهای محله نگفته بود روش کار این شکلی است.

حدود سه یا چهار ماه بعد از افتتاح کلینیک، یک روز صبح متوجه شدم لای پنجره پشتی کمی باز است و در تمام کسوها و قفسه‌ها باز شده است. رفیق‌مان به ما سر زده بود! به پلیس زنگ زدم و ماموران اداره تحقیقات جنایی آمدند و اثر انگشت و کلی یادداشت برداشتند. «جناب، حرفه‌ای بوده‌اند.» مامور ارشدتر ادامه داد: «هر کس فقط آن قدر باز شده که بشود توپش را نگاه کرد. از پایین شروع کرده‌اند و بالا آمده‌اند، برای همین لازم نبوده برای بستن کسوها وقت بگذارند.» همین‌طور که آن‌ها یادداشت برمی‌داشتند، فرض کردم تبهکار حرفه‌ای حتماً به همه خلافکارهای دیگر می‌گوید که «لارنس پول‌ها را با خودش به خانه می‌برد»، اما ظاهراً یادش رفته بود.

عید پاک ۱۹۸۲ بود و من برگزاری یک مراسم مذهبی را در نوریچ هماهنگ می‌کردم. چند روز کلینیک نرفتم و تا دیروقت هم در محل مراسم می‌ماندم. یک شب تصمیم گرفتم به مطبم بروم تا چند تا مدرک را بردارم. به محض این‌که قفل در ورودی را باز کردم و وارد راهرو شدم، خیلی مبهم متوجه نوری شدم که یک لحظه از زیر در دفتر بیرون زد. به هر حال، در دفتر کار داشتم و در را باز کردم و چراغ را روشن کردم؛ در گوشه اتاق یک تبهکار قوز کرده بود. به او زل زدم، اما چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. نباید کسی در دفتر باشد... این آدم اینجا چه کار می‌کند؟... و ناگهان دوزاری‌ام افتاد و خشکم زد.

فکر کردم باید قوی و پر دل و جرات به نظر بیایم، و در حالی که صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم، بلند گفتم: «فکر می‌کنی اینجا داری چه کار می‌کنی؟»

مرد سیاه‌پوش گفت: «رفیق، مچم رو گرفتی!» کفش سیاه، شلوار سیاه، پلیور سیاه یقه اسکی و موهای کوتاه سیاه احتمالاً رنگ شده، تیپش را تشکیل می‌داد. تبهکار ترسیده گفت: «مچم رو گرفتی، رفیق. گرفتی!» حالا باید با این آدم چه کار می‌کردم؟ «نشونت می‌دم چطوری داخل شدم.» زندانی‌ام این را گفت و من را به طرف دستشویی بیماران برد: «از این پنجره، رفیق. ساده است.» ذهنم به شدت درگیر بود و فکر می‌کردم، اگر به پلیس تلفن کنم، دعوا می‌کند... فرار می‌کند... اینجا را به هم می‌ریزد؟ بعد از یک دقیقه سکوت، تصمیم گرفتم اجازه بدهم برود: «این دفعه می‌ذارم بری» و به سمت در جلویی رفتم و آن را باز کردم و کنار ایستادم. و در یک چشم به هم زدن رفته بود، مثل خرگوش در طول خیابان اصلی کم نور دوید و گم شد.

آیا کار درستی کردم؟ معلوم است، بعد از گذشتن ماجرا است که آدم بهتر می‌فهمد. چند تا پلیس از بیمارانم بودند و نفر اولی که ماجرا را برایش تعریف کردم، کلماتی به زبان آورد که من هیچ‌وقت استفاده نمی‌کنم، چه برسد به این که در کتاب بیاورم. اما پلیس دیگری که پیرتر و عاقل‌تر بود، گفت: «خب جناب، احتیاط شرط عقله.» مطمئن نبودم چه منظوری دارد و او هم متوجه حالت گنگ من شد: «ممکن بود چاقو داشته باشه. آدم هیچ وقت نمی‌دونه. احتیاط شرط عقله. همیشه این رو می‌گم.» توضیحش باعث شد تا حس خیلی بهتری داشته باشم. برای همین دزدگیر نصب کردم و احساس کردم حالا می‌توانم شب‌ها راحت بگیرم. اما این‌طور نشد و بعد از دو ماه، ساعت ده شب تلفن خانهم زنگ خورد و یک مامور پلیس به من اطلاع داد که دزدگیر به صدا درآمده و در کلینیک منتظرم می‌مانند. با ماشین راه کوتاه بود و زود با دو پلیس یونیفورم‌پوش ملاقات کردم که چند نفری تماشاچی هم داشتند که در پیاده‌روی آن طرف کلینیک، جلوی مغازه «چیپس و ماهی» فروشی جمع شده بودند. انعکاس صدای دزدگیر روی دیوارهای آجری ساختمان‌های دو طرف خیابان گوشخراش بود. در را باز کردم و سه نفری با هم وارد شدیم. ساختمان را از بالا تا پایین گشتیم اما کسی نبود و یکی از ماموران از من خواست تا در پشتی را باز کنم تا باغچه پشت ساختمان را بگردد. به محض اینکه در باز شد، بوی واضح چیپس و ماهی پیچید. این دزد نابکار می‌خواست

سر فرصت در پشتی ساختمان را باز کند و برای همین دوراندیشی کرده و با خودش نه یک ساندویچ چیپس و ماهی که یک چیپس و ماهی دوپل آورده بود که حالا روی پله جلوی در هنوز گرم بود. نیاز به گفتن نیست که پلیس‌ها به مغازه چیپس و ماهی فروشی آن دست خیابان رفتند و پرسیدند: «یادتان هست کسی امشب سفارش چیپس و ماهی دوپل داده باشد؟» جواب این بود: «شاید پنجاه یا شصت نفر، مثل پلیس چهره‌نگاری.»



کاری را شروع کردم که در دندان‌پزشکی برابیم تازگی داشت؛ درمان در محل. من هم مثل بیشتر دندان‌پزشک‌ها گاه به گاه با درخواست‌هایی روبرو می‌شدم که برای درمان به خانه مردم بروم، چون مثلاً یکی به دندان‌مصنوعی جدید نیاز داشت اما زمین‌گیر شده بود. کیف مواد قالب‌گیری و دیگر وسایل لازم را با خودم به محل زندگی آن‌ها می‌بردم و درمان را انجام می‌دادم. کار ساده‌ای نبود و گاهی اوقات می‌دیدم چیزی را که لازم دارم، در مطب جا گذاشته‌ام. هزینه‌ای که تامین اجتماعی برای رفتن به خانه بیماران می‌داد، چندان دل‌گرم کننده نبود و خود کار هم زمان زیادی می‌گرفت. با این حال، هم در این محله و هم در کل منطقه نیاز زیادی به دندان‌پزشک سیار بود. آدم‌هایی با مشکلات روانی، آگورافوبیا (ترس از مکان‌های باز)، دیستروفی ماهیچه‌ای، ام‌اس، روماتیسم و بیماری‌های دیگر، نمی‌توانستند به مطب دندان‌پزشکی بیایند و در سکوت زجر می‌کشیدند. حالا که چند دندان‌پزشک دیگر در کلینیک کار می‌کردند، فکر کردم می‌توانم بی‌خیال درآمد یک روز در هفته شوم و به نیازمندان کمک کنم. من رئیس انجمن دندان‌پزشکان بریتانیا در منطقه‌مان بودم و به همکارانم اطلاع دادم که آماده سفر و انجام هر درمانی که از دستم بر بیاید، هستم. بیشتر کار، ساختن دندان‌مصنوعی بود اما یک موتور هندپیس قابل حمل هم تهیه کردم و حتی برای دندان‌بیماری که روی صندلی راحتی نشسته بود، روکش گذاشتم. وقتی دندان را با مته می‌تراشیدم، دستیارم با آب‌پاش روی دندان آب می‌ریخت تا داغ نکند!

البته گاهی مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای رخ می‌داد. یک بار زنگ در خانه‌ای که بیمار در آن زندگی می‌کرد را زدم و این بار نه همسر او که یک خانم جوان‌تر که

معلوم شد دخترش است، جواب داد: «مسئول کفن و دفن هستید؟»

در یک مورد دیگر، از من خواسته شد تا «اتل» را معاینه کنم، خانمی نود و دو ساله که همسر فرانک نود و سه ساله بود. آن‌ها در یک خانه چوبی کوچک در حاشیه رودخانه‌ای که از نوریچ می‌گذشت، زندگی می‌کردند. فرانک بیشتر عمرش را روی قایق‌ها کار کرده بود و همدیگر را از وقتی اتل سه ساله و فرانک چهار ساله بود، می‌شناختند. اتل از وقتی بیست ساله بوده، همین یک دست‌دندان مصنوعی را داشته، یعنی هفتاد و دو سال! رنگ‌شان رفته بود و ترک خورده بودند. دهانش را معاینه کردم و بعد از فک پایین قالب گرفتم. وقتی فک بالایی را قالب گرفتم و برداشتم، یک آب نبات نعنایی به وسط آن چسبیده بود. پرسیدم: «این از کجا اومد؟» اما او کر بود و هر چه داد زدم و ادا در آوردم، فایده‌ای نداشت. یعنی وقتی داشتم دهانش را معاینه می‌کردم، آن را ندیده بودم؟ قطعاً نه. یا شاید وقتی ظرف مواد را برمی‌داشتم، تر و فرز آن را بالا انداخته بود؟ شک داشتم. و «راز آب نبات نعنایی» حل نشده ماند، اما هنوز هم گاهی به آن فکر می‌کنم.

بعد از حدود چهار بار ملاقات آن‌ها، کار دندان مصنوعی تمام شد و آن را تحویل بیمار دادم. دو بار دیگر هم برای فالوآپ رفتم که فقط یک تنظیم جزئی نیاز داشت؛ و همه چیز خوب به نظر می‌رسید. به هر حال، شش هفته بعد از تحویل کار، اتل یک شب از روی تخت افتاد و یکی دو روز بیشتر دوام نیاورد. دخترش به کلینیک زنگ زد و از من برای کارم تشکر کرد و خبر بد را داد. دو هفته‌ای صبر کردم و بعد با ماشین به آن خانه کوچک حاشیه رودخانه رفتم و یک فنجان چایی با فرانک خوردم. به من گفت بیش از هفتاد و پنج سال زن و شوهر بوده‌اند و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، لبخند زد و گفت: «خدا همیشه با ما مهربان بوده.» موقعی که به سمت ماشین می‌رفتم، در چشم من هم اشک جمع شده بود.

اگرچه درخواست متداول برای درمان در خانه، گرفتن دندان مصنوعی جدید بود، اما نیاز اصلی آن‌ها داشتن یک همدم بود. این آدم‌ها تنها بودند و بعد از گذاشتن دندان، هفته به هفته به من زنگ می‌زدند و دعوت می‌کردند که برای خوردن یک فنجان چای بروم که وقتش را نداشتم. بنابراین یک روز را کنار گذاشتم تا به بیماران خانگی تنها سر بزیم و چای بنوشم، برای هر کدام حدود نیم ساعت وقت در نظر گرفتم و جوری برنامه‌ریزی کردم که با ده دقیقه رانندگی، از هر خانه به خانه بعدی برسم.

یک بار قبل از ظهر، مئانهام داشت منفجر می‌شد. از خانم میزبان پرسیدم می‌توانم از دستشویی او استفاده کنم. راه را نشانم داد. دستشویی را پیدا کردم و با قفل کردن در، شوم‌ترین صدای تق تق و دنگ ممکن را شنیدم. بعد که تلاش کردم در را باز کنم، قفل باز نمی‌شد. محکم به در زدم. دستشویی هیچ پنجره‌ای نداشت و بیمار هم کر بود و آرتروز شدید هم داشت. داد زدم، به در کوبیدم. سرانجام صدای پایی را شنیدم که آرام به سمت دستشویی می‌آمد و صدای لرزانی که می‌پرسید: «حالت خوبه؟» معلوم است که خوب نبودم و داد زدم که گیر افتاده‌ام. گفت: «قفل خرابه» و من هم دوباره به در کوبیدم. گفت: «تعمیرکار میارم.» می‌توانستم صدایش را بشنوم که لخ لخ کنان در راهرو دور می‌شود. یک عمر طول کشید تا بالاخره تعمیرکار رسید و بیرون آمدم.

آلمانی، یانکی، ایرلندی موقرزمز، مرد جوان، مرد پیر... و حالا مرد آشفته و پریشان هم بودم.

احتمالا با کار درمان در خانه برای آدم‌هایی که تحت پوشش تامین اجتماعی بودند، ضرر می‌کردم اما احساس می‌کنم آن روزها خیلی برای مردم منطقه مفید بودم و درمان کردن آن‌ها در طول سالیان متمادی به من حس خوشایند غنی بودن می‌داد.



زندگی من حالا حول محور خانواده، کلینیک، کلیسا و گاه به گاه بازی اسکواش برای حفظ تناسب اندام می‌چرخید. چهار تا دختر داشتیم. نائومی و دبرا به ما پیوسته بودند. زندگی پر از بدو بدو بود و نمی‌توانستم از عهده‌اش برآیم. زندگی شخصی‌ام به شدت درهم و برهم بود و از خودم به خاطر اینکه از عهده‌اش بر نمی‌آمدم، متنفر بودم و ساختم بود که همه چیز-سلامتم، خانواده‌ام و کارم- را در کنار هم مدیریت کنم. اگر کنار آمدن با این زندگی برای من سخت بود، وضعیت شیلا برای کنار آمدن با من در حالی که ناچار بود مراقب چهار تا بچه هم باشد، بدتر بود و در نتیجه کارمان به طلاق کشید. خیلی اشک ریختم و مطمئنم بقیه خانواده هم همین‌طور بودند. بعضی اوقات نمی‌دانم آدم‌های خارج از خانواده خدا چطور از پس بعضی از بحران‌های زندگی برمی‌آیند. هر روز کتاب مقدس را می‌خواندم- کاری که از زمان مسیحی شدنم می‌کردم- و قدرت و انگیزه می‌گرفتم. یک خانواده مومن در

شهرستانی نزدیک ما به من پیشنهاد دادند پیش آن‌ها بمانم و وقتی تلاش می‌کردم زندگی مشترکم را دوباره جمع و جور کنم، به شدت از من حمایت کردند، اما ناموفق بودم. به نظرم می‌رسید زندگی‌ام تمام شده، ولی کتاب مقدس می‌گوید آدمی که تلاش می‌کند در مسیر خدا راه برود، آینده‌ای درخشان‌تر از هر چیزی که در گذشته بوده، خواهد داشت. نمی‌دانستم که فقط ده کیلومتر آن طرف‌تر، یک کلبه روستایی کوچک غرق در رز قرمز منتظر من است؛ یا نمی‌توانستم حدس بزنم وارد دو حیطة کاری دیگر می‌شوم که یک روزنامه محلی آن را «بهشت و جهنم» توصیف می‌کند. و اگر پیشاپیش می‌دانستم که در عرض یک ماه دو بار به نوک انگشتم خیره می‌شوم که سوزن آلوده به هیأتیت سی و احتمالاً اچ‌آی‌وی از آن بیرون می‌آید... اما این خوشی‌ها و چالش‌ها به زودی از راه می‌رسیدند.

فصل نهم:

بهشت و جهنم و یک قتل

«بهشت و جهنم کنار هم هستند» بخشی از مقاله یک روزنامه محلی در این باره بود که من یک کتاب‌فروشی مخصوص کتب مذهبی و کلینیک دندان‌پزشکی را در نورفولک کنار هم راه‌انداخته بودم. یکی از دوستانم از کلیسای محله پرسید: «اما کدوم، کدومه؟»

شش ماه کنار خانواده یکی از دوستانم زندگی کرده بودم اما نمی‌توانستم تا ابد آنجا بمانم. دوستان آن‌ها با من خیلی مهربان بودند و سه تا زوج قول داده بودند هر روز با هم دعا کنند تا زندگی مشترک من دوباره به حالت اول برگردد. اگرچه من هم دعا می‌کردم که زندگی زناشویی و خانواده‌ام به حالت اول بازگردد اما فکر کردم باید دست به یک کاری بزنم تا زندگی‌ام سر و سامانی بگیرد. همیشه رویای زندگی در یک ملک قدیمی در روستا را داشتم و برای همین به هر بنگاه املاکی که می‌توانستم، رفتم و دنبال هر چیز مناسبی که در بازار بود، گشتم. اما فقط خانه‌های مدرن و شهری پیدا می‌شد. علاوه بر این، پول خیلی کمی داشتم چون سرمایه زیادی روی کلینیک نورپیچ گذاشته بودم و از همسر و فرزندانم هم حمایت مالی می‌کردم تا همان‌طور زندگی کنند که به آن عادت داشتند. به این نتیجه رسیدم که هر چیزی را قبول کنم، به شرط اینکه ارزان باشد. و وقتی تصمیم گرفتم دیگر دنبال آن کلبه روستایی زیبا نگردم، روزنامه محلی را باز کردم و همان‌جا، درست جلوی چشمم، یک کلبه روستایی زیبا را برای فروش گذاشته بودند. آدرسش را پیدا کردم و رفتم تا فروشنده را ببینم. خانه صورتی بود، اگرچه ترجیح می‌دادم بگویم سرخ است و همین که از میان چمن‌ها گذشتم، داریستی که انبوه گل‌های سرخ را روی دیوار جلویی نگه می‌داشت، به من لبخند زد. وقتی صاحب‌خانه اطراف را به

من نشان داد، بلافاصله پیشنهاد خرید دادم اما زوج دوست‌داشتنی که در سی و سه سال گذشته در آنجا زندگی کرده بودند، گفتند در همین یک هفته‌ای که خانه را برای فروش گذاشته‌اند، من نفر چهارمی هستم که پیشنهاد خرید می‌دهم، و البته رقمم از همه پایین‌تر است. با این حال، لبخندی زدند و گفتند اگر پیشنهادم را کمی بالاتر ببرم - اگرچه باز هم پایین‌ترین پیشنهاد بود - خانه را به من می‌فروشند، چون قرار نبود برای تهیه پول، جایی را بفروشم و می‌توانستم بلافاصله خانه را بخرم. پس به توافق رسیدیم. اما یک مشکل دیگر وجود داشت. من عملاً هیچ پس‌اندازی نداشتم و قحطی وام هم بود. نتیجه بی‌پولی تابستان ۱۹۸۳ این بود که مردم نتوانند صد در صد پول خانه را وام بگیرند و همچنین برای گرفتن وام باید سه ماه در صف انتظار می‌ماندند. این را برای جرج و میزی که می‌خواستند کلبه را بفروشند، توضیح دادم و آن‌ها گفتند که یک صندوق مسکن می‌شناسند که شاید کمک کند.

فردای آن روز مردی به من تلفن زد که خودش را مدیر صندوق مسکن کوچکی معرفی کرد که قبلاً اسمش را نشنیده بودم. به او گفتم من و مالکان خانه بر سر یک قیمت توافق کرده‌ایم اما پولی ندارم که در صندوق آن‌ها بگذارم. مدیر صندوق مسکن جواب داد: «می‌تونی صد در صد پول خونه رو وام بگیری.» گفتم: «فوق‌العاده است. از روی چیزهایی که توی روزنامه‌ها خوندم، ظاهراً هیچ بانک یا صندوق مسکنی بیشتر از هشتاد درصد ارزش خونه رو وام نمی‌ده، تازه کمتر از این هم وام می‌دن.» مدیر گفت: «کاملاً درسته؛ اما جرج و میزی والدین من هستن و دلم می‌خواد خوشحال باشن.» گفتم: «باشه، ممنون. اما معمولاً یک صف سه ماهه برای گرفتن پول هست.» مدیر گفت: «کاملاً درسته؛ اما جرج و میزی والدین من هستن و دلم می‌خواد خوشحال باشن. اگه بخوای، می‌تونی فردا پول رو بگیری.» جواب دادم: «دوباره ممنون. اما تو اصلاً من رو نمیشناسی، نمی‌شه که همین‌طوری به من پول پیشنهاد بدی.» مدیر گفت: «من همه چیز رو درباره تو می‌دونم. جرج و میزی والدین من هستن و من درباره تو تحقیق کردم.»

شاید پسر جرج و میزی مراقب‌شان بود اما من کاملاً حس می‌کردم که «پدرم» هم مراقب من است. در زندگی‌ام بارها و بارها دیده بودم که هر وقت همه چیز علیه من شده، دستی الهی آمده و اوضاع را عوض کرده است. موسسات مالی، کلینیکم در نوربیچ را «محکوم به نابودی» می‌دانستند اما وام ده ساله را ده ماهه پس دادم. وقتی از خانه

بیرون زده بودم و تلاش می‌کردم با اتاق‌های اجاره‌ای بسازم، خانواده‌ای که به سختی می‌شناختم، آمد و به من پیشنهاد داد پیش آن‌ها بمانم. برایم غذا می‌پختند و هیچ وقت یک قران هم از من نگرفتند. و حالا این کلبه و وام و توافقات آن پیش آمده بود. خدا را برای این‌ها سپاسگزارم.

کلبه را در می ۱۹۸۳ خریدم اما همچنان چند کیلومتر آن طرف‌تر با همان خانواده زندگی می‌کردم. اگر می‌توانستم زندگی زناشویی‌ام را به حالت سابق برگردانم، من و شیلا می‌توانستیم از آن برای تعطیلات استفاده کنیم یا می‌توانستیم آن را بفروشیم. اما زندگی مشترک‌مان درست نشد و اوایل سپتامبر به آن خانه نقل مکان کردم. ده کیلومتر از خانه دوستان جدیدم و همین‌قدر با کلینیک در شهر فاصله داشت. مهم‌تر اینکه فقط ۶ کیلومتر از خانه قبلی‌ام که به شیلا داده بودم، دور بود و بنابراین بچه‌ها واقعا نزدیکم بودند. گاهی با دوچرخه می‌آمدند تا من را ببینند و هرچقدر که می‌توانستیم، با هم وقت می‌گذراندیم.

یک سال بعد فرصتی پیش آمد تا یک ملک را یک خیابان آن طرف‌تر از مرکز شهر بخرم، چند صد متر دورتر از خانه آدم‌های مهربانی که سال قبل به من جا داده بودند. بلافاصله احساس کردم این برنامه‌ای‌ست که خدا برای من چیده و اگرچه حسابدارم گفتم که به احتمال پنجاه درصد ممکن است باعث ورشکستگی‌ام شود، وام کلانی گرفتم و یک مطب پاره وقت در آنجا راه انداختم. خانمی به اسم داون که چند سال قبل از آن در کلینیک نوریچ برایم کار کرده بود، دستیار و مسئول پذیرش شد. ملک بزرگ‌تر از چیزی بود که برای یک کلینیک کوچک دندان‌پزشکی نیاز داشتم و شش ماه بعد از افتتاح، در بخشی از آن یک کتاب‌فروشی کتب مذهبی راه انداختم. این کار به نظر حسابدارم خیلی بی‌فکری بود تا جایی که گفتم «خودکشی» است. شاید نیاز به گفتن نباشد که کلینیک چنان رونقی گرفت که همان سال اول، اتاق دوم را برای یک دندان‌پزشک دیگر راه انداختم و بعدتر یک بهداشت‌کار آوردم و اتاق سوم را هم افتتاح کردم. کتاب‌فروشی معمولاً زیان‌ده بود، با این حال حدود بیست سال کار کرد و روی زندگی‌های زیادی اثر گذاشت.



کلینیک جدید احساس یک خانواده را به من می‌داد. دائم کارکنان را برای ناهار

بیرون می‌بردم تا قدردانی‌ام را از تلاش سخت و خوش‌رویی‌شان نشان دهم. سال‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و من عاشق خانه روستایی و کلینیک جدیدم بودم، و کلینیک نوربچ چه شد؟ آن را به همکارم فروختم و او آن را بیشتر گسترش داد. او هم یک دندان‌پزشک مومن با چهار فرزند است و در حال حاضر دندان‌پزشک من است. او در کلیسایش درامر است و من هم در کلیسایم گیتار می‌زنم.

عشق بین من و داوون شکوفه زد و بعد از چند سال ازدواج کردیم. از زندگی در کلبه لذت می‌بردیم، اگرچه در طول سالیان آن را بزرگتر کردیم و در کلینیک هم همکاران خوبی بودیم.



دوشنبه صبح بود و قربانی‌های آخر هفته روی سر ما آوار شده بودند: «دندان مصنوعی‌ام را گم کرده‌ام». مرد میان‌سال پشت سر هم این را تکرار می‌کرد و بعد با جزئیات کامل برایش توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است.

هر سال هزاران نفر دندان مصنوعی‌هایشان را گم می‌کنند و دلیلش هم بسیار متنوع است. بعضی از داستان‌ها را بارها و بارها از آدم‌های مختلف شنیده‌ایم و گاهی هم یک ماجرای جدید به گوش‌مان می‌خورد.

رایج‌ترین دلیل گم کردن دندان مصنوعی؟ بارها شنیده‌ام که «رفیق، توی توالت رفتن پایین». وقتی تازه مشغول شده بودم، «پروتزهای گم شده در توالت» اغلب اواخر زمستان اتفاق می‌افتاد چون آن موقع بود که حالت تهوع زیادتر پیش می‌آمد. با گذر زمان، دیگر در تمام طول سال با چنین رخدادی مواجه می‌شدم اما قدیم اغلب اواخر زمستان مردم به کلینیک زنگ می‌زدند و تلاش می‌کردند با ما بگویند (حرف زدن بدون دندان می‌تواند کمی سخت باشد) که دندان‌هایشان را گم کرده‌اند. خیلی می‌شنیدیم که «دویدم سمت توالت و وقتی سیفون رو کشیدم، دیدم دندونام نیست». مسئول پذیرش می‌آمد و می‌گفت: «یکی دیگه همین الان زنگ زد!» یک بار تلفن‌چی زنگ زد و گفت، دندان‌ش روی زمین افتاده و زیر پا مانده است. فهمیدن حرف‌هایش خیلی سخت بود و زیاد امیدوار نبودیم بتواند کارش را حفظ کند. اما در این شرایط به لابراتوار زنگ می‌زدیم تا کار این یکی را زودتر انجام دهد، اگرچه بیمار تحت پوشش تأمین اجتماعی بود. همه تلاش می‌کردند تا سر حد امکان وضعیت دیگران را درک کنند.

اتفاق دیگری که زیاد تکرار می‌شد، این بود: «ممکنه مامان من رو ببینی؟ دندوناش رو گم کرده و نمی‌دونه کجان. این اواخر حالش زیاد خوب نبوده و همیشه روی صندلی راحتی کنار شومینه می‌شینه. هر روز دندوناش رو در می‌آورد چون استراحت کردن بدون اونا راحت‌تره و اونا رو روی یه دستمال کاغذی روی دسته صندلی می‌ذاره. از همون دستمال هم برای پاک کردن دهنش استفاده می‌کنه و بعد روی دسته صندلی می‌ذاره. بعضی وقتا یکی از ما تمام دستمال کهنه‌ها رو جمع می‌کنه و توی آتیش میندازه...»

یک بار خانمی با چهره گرفته، چیزی که از دندان‌هایش مانده بود را آورد، که یک قاب آکریلی صورتی بود به همراه شاید سه تا دندان روی آن. کل دندان‌های جلویی از بین رفته بود و لبه‌های پروتز در هم شکسته بود. آهی کشید: «سگ گازش گرفته!» گفتیم: «پس شانس آورده‌ای که آن موقع توی دهانت نبوده.»

«لای بوته‌ها پیداش کردم، اما خراب شده». خانمی که این را گفت، در خانه سالمندانی که چند صد متری کلینیک بود، زندگی می‌کرد؛ و خب، به خاطر شکایت از عالم و آدم معروف بود. مدتی بود که عاشق دندان مصنوعی‌هایش شده بود و تمام مدت روز، آن هم هر روز، با همه درباره دندان‌هایش حرف می‌زد. بعد صبر یکی دیگر از آدم‌های آنجا لبریز شد و وقتی چشمش به دندان‌ها روی دسته صندلی این خانم افتاد، آن‌ها را قاپ زد، در یک تعقیب و گریز نه چندان هیجان‌انگیز، لنگ‌لنگان از دست هم‌خانه‌ای بی‌دندان‌ش فرار کرد و خودش را به پنجره رساند، آن را باز کرد و دندان‌ها را تا جایی که زورش می‌رسید، دور پرت کرد و گفت: «این‌طوری خفه می‌شی!» کارکنان تیم جستجو تشکیل دادند و دندان‌ها را در بوته‌ها پیدا کردند و آن خانم هم دندان‌هایش را برای تعمیر پیش من آورد.

یک مرد میان‌سال هم وقتی برای معاینه آمده بود، گفت: «باید اتفاقی رو که تابستون برای من و دندون مصنوعیم افتاد، برات تعریف کنم.» من که وقتش را داشتم اما به نظر می‌رسید او هم مصمم است در هر حال داستان را برای من بگوید: «امسال تصمیم گرفتیم با خانواده لب ساحل بریم، برای همین هتل گرفتیم و همین‌طور که زیر آفتاب، کنار ساحل قدم می‌زدیم، من برای شنا رفتم و موازی ساحل شنا کردم. داشتم می‌رفتم که یه چیزی رو توی آب جلوتر از خودم دیدم که داره می‌ره. فکر

کردم ماهیه اما وقتی درست نگاه کردم، لعنتی، دندون مصنوعی هام بود، شنای پروانه می کرد و سریع تر از من می رفت! با تمام زورم شنا کردم اما توی آب غیب شد. به هم ریخته بودم، به زخم گفتم دوست ندارم من رو بدون دندونام ببینم، برای همین بقیه هفته رو توی اتاق می مونم و کتاب می خونم. اما بعد فکری به سرم زد، و توی تاریکی یواشکی از اتاق بیرون رفتم و روی خط «مد» دریا رفتم و لای جلبک ها پیدا شون کردم، هم دندون بالایی ها، هم پایینی ها. قطعا مال من بودن چون کاملا اندازه بودن. از بقیه تعطیلات لذت بردم و بعد از اون هم موقع شنا، دندونام رو در میارم.»

در طول این سال ها، خیلی برای مردم حرف زده ام، از آموزش کتاب مقدس و سخنرانی مذهبی تا حرف زدن های ساده بعد از شام برای سرگرم کردن و خنداندن مردم. با «موسسه زنان» شروع کردم که با یک فنجان چای و بیسکویت از من پذیرایی می شد و به اجرا در مراسم شام احزاب سیاسی رسیدم. بعضی وقت ها به داستان این مرد که دندان هایش شنای پروانه می کردند، اشاره می کردم و گاهی بعد از مراسم یک نفر سراغ من می آمد و می گفت، این داستان واقعیت ندارد. اما در دو مورد، مهمان ها پیش من آمدند و گفتند که همین اتفاق برایشان افتاده است. بنابراین دست کم سه نفر را دیده ام که چنین چیزی را تجربه کرده اند.



کلینیک جدیدم به سرعت پیشرفت می کرد. یک روز از مرکز بازپروری معتادان منطقه به من تلفن زدند و خواستند بعضی از بیماران آن ها را معاینه کنم. به چند کلینیک دیگر زنگ زده بودند ولی هیچ کدام قبول نکرده بودند. گفتم چند ساعت در هفته را برای آن ها می گذارم و به بستن قرارداد با آن ها فکر می کنم. خیلی از این آدم ها مستقیما از زندان به مرکز بازپروری می آمدند و به خاطر دزدی، تن فروشی و این جور جرایم محکوم شده بودند، چون برای خریدن مواد به پول نیاز داشتند. در میان شان تاجران موفق و دیگر مشاغل هم دیده می شد. آدم های فوق العاده ای بودند. من را «رفیق» و «عزیزم» صدا می کردند و وقتی می گفتم اسمم «بری» است و با آن ها درباره روزهای لندن و دوران شهرت برادران کری خودمانی حرف می زدم، فاصله بین مان از بین می رفت و مثل رفقای نزدیک می شدیم. بسیاری از آن ها را به خاطر ترک اعتیاد تحسین می کردم اما متاسفانه خیلی هایشان دوباره سراغ مواد می رفتند.

سیندی به هرویین معتاد بود اما حالا فکر می‌کرد خلاص شده است. درباره اعتیاد خیلی واضح و هوشیار حرف می‌زد و معلوم بود که درک عمیقی از مشکلش دارد. از او پرسیدم وقتی دوره بازپروری را تمام کرد، چه برنامه‌ای دارد و جواب داد که می‌خواهد مشاور شود تا به بقیه کمک کند. از او پرسیدم در گذشته چه می‌کرده که گفت: «دلت نمی‌خواد بدونی!» و اضافه کرد: «توی خیابونا بودم.» حالا دنبال شروع یک زندگی جدید و کمک به بقیه بود اما در کمتر از یک سال دوباره سراغ مواد رفت.

یک خانم جوان دیگر به اسم جوزی مستقیماً از زندان هالووی لندن به نورفولک آمده بود. از گپ زدن با او لذت می‌بردم. خانم باهوشی بود و بر و روی بدی هم نداشت، جز این‌که چند دندان‌اش افتاده بود و از تامین اجتماعی مجوز گرفته بودم تا برایش بریج بگذارم. یک روز پاچه شلوارش را کمی بالا داد و گفت: «فکر می‌کنی این چیه؟» گفتم: «پایت» اما متوجه شدم که به پابندی که دور مچ پایش بسته شده، اشاره می‌کند: «این بند رو دو روز دیگه باز می‌کنن و بچه کوچولوم رو که از من گرفتن، دوباره پس می‌گیرم.» از این که قرار بود فرزندش را پس بگیرد، هیجان‌زده بود و من هم برایش خوشحال شدم.

چند روز بعد، عکس او روی جلد یک روزنامه سراسری چاپ شده بود و اخبار تلویزیون نشانش می‌داد. یک روز قبل از این که پابندش را باز کنند، آن را بریده و از مرکز بازپروری فرار کرده بود. بعد سراغ عشق قدیمش رفته و تصمیم گرفته بودند برای خرید مواد که ۳۰۰ پوند در روز خرج برمی‌داشت، پول جور کنند. جوزی در مطب به من گفته بود کارش در زندان کیف دستی نظیر ندارد و برای درآوردن خرج موادش این کار را می‌کرده است. اما خانمی که این بار او کیفش را می‌دزد، دنبال او می‌افتد و جلوی ماشین‌های دزدیده بودند، می‌پرد و دوست پسر جوزی که پشت فرمان بوده، به آن خانم می‌زند و او را می‌کشد. جوزی در دادگاه به دلیل زدن کیف دستی دوباره به زندان و دوست پسرش هم به قتل محکوم شدند.

آیا دیگرانی بودند که از اعتیاد خلاص شدند و پاک ماندند؟ من این آدم‌ها را فقط موقعی که برای درمان دندان به مطب می‌آمدند، می‌دیدم ولی امیدوارم خیلی‌هایشان موفق شده باشند. واقعا از آن‌ها خوشم می‌آمد.

خیلی از آن‌ها هپاتیت سی و بعضی هم اچ‌آی‌وی داشتند. عده‌ای از آن‌هایی که اچ‌آی‌وی مثبت بودند، حتی نمی‌دانستند به این بیماری مبتلا شده‌اند؛ و دندان‌پزشک همه بیماران را با این پیش‌فرض درمان می‌کرد که تمام بیماری‌های شناخته شده را دارند؛ چون ممکن بود داشته باشند.

یک روز متوجه شدم یکی از خانم‌های این مرکز بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، درمان لازم دارد و به همین دلیل کارش چند دقیقه بیشتر طول کشید. بعد از رفتن او، به دستیارم کمک کردم تا وسایل را جمع و جور کند و آماده بیمار بعدی شویم که ناگهان، آخ! فکر می‌کردم تمام سوزن‌های استفاده شده را در ظرف زباله مخصوص ریخته‌ام اما با بی‌دقتی یکی را جا انداخته بودم و حالا از یکی از انگشت‌هایم آویزان مانده بود. بیمار قبلی پیش از این که به مرکز بازپروزی برود، تن‌فروش بود و هپاتیت سی داشت و خیلی احتمال داشت که اچ‌آی‌وی مثبت باشد. سوزن را درآوردم و تلاش کردم تا سرحد امکان از انگشتم خون بیاید. البته ویروس عامل این بیماری به محض اینکه بیرون از بدن بماند، می‌میرد، اما در عین حال می‌دانستم که هپاتیت سی به شدت مسری‌ست، خیلی بیشتر از هپاتیت بی که آن همه در دانشکده درباره‌اش به ما هشدار داده بودند. در نتیجه باید برای آزمایش خون به آزمایشگاهی در نوریچ می‌رفتم و به مدت یک سال، اول هفتگی و سپس در بازه‌های طولانی‌تر آزمایش می‌دادم. و بعد، به شکلی باورنکردنی، در عرض یک ماه دقیقاً همان کار را تکرار کردم و دوباره به آزمایشگاه برگشتم. سرانجام معلوم شد سالم هستم اما این فقط یکی از خطراتی است که وقتی داوطلب درمان بیماران پرخطر می‌شوی، به جان می‌خوری.



یک ماجرا هم بود که به شوخی می‌گفتم «ما را معروف کرد». در کلینیک یک کارآموز دستیاری به اسم فرانک داشتیم که در یک برنامه آموزشی ثبت‌نام کرده و به اینجا فرستاده شده بود. سازمانی که این برنامه را مدیریت می‌کرد، تصمیم گرفت در تلویزیون تبلیغ کند و از من پرسیدند، می‌توانند از کلینیک ما برای ساخت آگهی استفاده کنند و آیا من حاضرم در این فیلم که فرانک «ستاره»‌اش بود، بازی کنم؟ موافقت کردم و وقتی تیم فیلم‌برداری به کلینیک آمد، هیجان زیادی ایجاد شد. خانم مسئول پذیرش داوطلب شد نقش بیمار را بازی کند و برای همین موهایش را خیلی قشنگ درست کردند. یکی

دیگر از دستیارها هم سراغشان رفت و پرسید می‌تواند بیمار باشد؟ موهای او را هم خیلی قشنگ درست کردند. پشت سر تیم فیلم‌برداری، کارگردان آمد، خانمی که اعلام کرد: «من خودم نقش بیمار رو بازی می‌کنم»، پس این هم تعیین شد!

من همیشه سر کار، کت راه راه و پاپیون می‌پوشیدم اما برای فیلم شیک‌ترین کت خال‌خالی‌ام را تن کردم. یک نفر گفت آماده، و بعد داد زد «حرکت» و من با آینه و پروب دهان باز کارگردان را نگاه کردم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از پشت ماسک گفتم: «این دندونا واقعا وحشتناکن» که کارگردان من را هل داد کنار و به شدت خندید. برای همین از اول شروع کردیم، اگرچه این بار کسی حرفی نزد و پس از حدود یک ساعت فیلم‌برداری، آن‌ها سه برداشت برای تبلیغ‌شان گرفتند. این تبلیغ تقریباً یک سال هر شب از شبکه آنجلینای آی‌تی‌وی پخش می‌شد و بعد از یک وقفه کوتاه، دوباره روی صفحه تلویزیون آمد. بعضی از بیماران هم می‌آمدند و می‌گفتند من را در نوریچ روی پرده سینما و موقع پخش آگهی قبل از فیلم «بیمار انگلیسی» دیده‌اند. هر کدام از آن سه برداشت حدود ده ثانیه بود و فقط یکی از آگهی‌هایی بود که پخش می‌شد، اما به مردم می‌گفتم معروف شده‌ایم!



سال‌ها از وقتی که اولین تزریق بی‌حسی را انجام دادم و اولین ترمیم دندان را تجربه کردم گذشت و حالا وقت بازنشستگی بود. بچه‌ها بزرگ شده بودند و بعد از حمایت مالی از دخترهایم و مادرشان برای نزدیک بیست سال، به نظر می‌رسید حالا می‌توانم کمی وقت برای خودم بگذارم. یکی از دخترهایم بعد از اتمام دانشگاه آمد تا با ما زندگی کند و یکی دیگر از دخترها هم وسایلش را در خانه ما گذاشت، اگرچه بیشتر وقت سال را در دانشگاه کمبریج می‌گذراند.

داون ترجیح می‌داد برای جشن گرفتن بازنشستگی، با کشتی تفریحی از ساوتهمپتون به کاراییب و بعد ونزوتلا برویم و برای همین در بروشورهای مسافرتی دنبال چنین ماجراجویی گشتیم. و بعد ناگهان، در حالی که برایم کاملاً غیرمنتظره بود، همه چیز وحشتناک رقم خورد. همسر من چند هفته‌ای به شدت بیمار به نظر می‌رسید و بعد رفت. طلاق زودتر از آنچه حتی هالیوود بتواند بسازد، از راه رسید و برای این که خانه را نگه دارم، کلینیک را فروختم و تمام پولش را برای همسر «سابقم» فرستادم

که حالا در کانادا با مردی بود که در اینترنت آشنا شده بود. سند خانه را برای گرفتن وامی که نفسم را گرفت، رهن گذاشتم تا باز هم به او پول بدهم و با درآمدی حدود یک سوم درآمد سابقم ادامه دادم. حالا برای دو دندان پزشک جوان کار می‌کردم که کلینیک را به آن‌ها فروخته بودم.

حوالی کریسمس بود که دیدم تنها در خانه نشسته‌ام. و بعد ناگهان خانه به طرز شگفت‌انگیزی با دخترها و دامادهایم پر شد و کریسمس را به بهترین شکلی که می‌توانستیم جشن گرفتیم.

دوستانم به من زنگ می‌زدند و دعوت می‌کردند برای غذا بیرون برویم که محبت‌شان را می‌رساند و دیگران هم تماس می‌گرفتند و می‌گفتند: «کار احمقانه‌ای نکن، خب؟» اما به لطف خدا من نجات یافته‌م و در حالی که نزدیکانم نگران بودند بعد از غارت شدنم در آن مقطع حیاتی از زندگی، چه از من باقی می‌ماند، غافلگیری‌های واقعا حیرت‌آوری در راه بود.

فصل دهم:

زن شگفت انگیز،

قطب جنوب و خانواده خرگوش!

زندگی در کلینیک شبیه به همه سال‌های قبل می‌گذشت. کارم را دوست داشتم و عاشق بیمارانم بودم، البته بیشترشان. صدها نفر از آن‌ها سال‌های سال بیمار من بودند و خانواده‌شان را می‌شناختم، اینکه تعطیلات کجا می‌روند و چه عادت‌هایی دارند و از این قبیل چیزها. هر روز برایم مثل دورهمی دوستانه بود.

تابستان قبل که یک دفعه دیدم تنها شده‌ام، مثل این بود که بمب روی زندگی‌ام انداخته‌اند. به شدت نگران بودم که چه بلایی سر هم‌سرم آمده، چون سال‌های زیادی عاشق و دل‌داده هم بودیم. وقتی رفت، زیاد به بعد اقتصادی ماجرا فکر نکردم، چون به شدت نگرانم بودم. بعد هم به روال چند دهه گذشته که در این کلینیک گذرانده بودم، هر روز دعا و نیایش می‌کردم، این بار شاید چهار یا پنج مرتبه در روز کتاب مقدس می‌خواندم و دعا می‌کردم. دو تا آدم متفاوت و کاملاً نامرتبط به هم از من پرسیدند: «چطور می‌توانی این قدر قوی باشی؟» البته که آن‌ها اشک‌ها و دل‌شکستگی‌ام را ندیده بودند اما خدا بود که به من قدرت می‌داد. در دوره‌ای شرکت کردم مخصوص کسانی که همسرشان را به دلیل مرگ یا طلاق از دست داده بودند و متوجه شدم، عده‌ای دو یا سه سال صبر کرده‌اند تا حتی بتوانند در چنین جلساتی شرکت کنند.

ماجرای طلاق برایم گذشت و باید می‌نشستم و به حساب و کتاب‌هایم رسیدگی می‌کردم، با این وضعیت متزلزل مالی کنار می‌آمدم و برای آینده برنامه می‌ریختم. آدم‌های مختلف به روش خودشان با چنین مسائلی روبرو می‌شوند که بعضی‌هایش جواب می‌دهد و بعضی‌ها هم نه. روش من این بود که بنشینم و فهرستی از کارهایی

که باید انجام شود، تهیه کنم. شماره یک فهرست هم این بود: همیشه خدا را در اولویت قرار بده. بعد هم نصیحتی برای خودم بود، مثل این: «در دندان پزشکی بر اساس کارت پول می‌گیری، پس زیاد حرف نزن» و «تلاش کن با مالک‌های جدید کلینیک رابطه خوبی داشته باشی؛ به کار در اینجا احتیاج داری» و از این دست چیزها. باید اعتراف کنم که تاهل را دوست داشتم و اگر چه در این برهه دنبال همسر نمی‌گشتم، می‌خواستم در عرض یکی دو سال آینده ازدواج کنم. چند تا ویژگی که دوست داشتم در همسر جدیدم ببینم را نوشتم. یکی این بود: «دوباره متولد شده» و دیگری این: «بیوه پول‌دار!»



یک صبح یکشنبه در کلیسا، خانمی پشت میکروفن رفت و گفت، دوست دارد درباره چیزی که در چند سال اخیر یاد گرفته، حرف بزند. وقتی شروع به صحبت کرد، خانمی با دامن کوتاه آمد و کنار من نشست و در گوشم زمزمه کرد حتما احساس می‌کنم به من بی‌وفایی شده. زمزمه کردم: «نه» ولی او دستش را روی زانوی من گذاشت و گفت، خود او هم دوران سختی را پشت سر گذاشته است. شاید فکر کنید این خانم دنبال چیزی بیش از کمک روحی به من بود، ولی او را خوب می‌شناختم و فقط می‌خواست کمکم کند. هیچ وقت آدم‌ها را بر اساس ظاهرشان قضاوت نکنید. ولی من می‌خواستم حرف‌های خانم پشت میکروفن را بشنوم و با وجود او که در گوشم زمزمه می‌کرد، نمی‌شد. اسم خانم پشت میکروفن وندی بود. او حتی بیشتر از من عضو این کلیسا بود، تازه من شانزده سال آنجا بودم. او را اصلا نمی‌شناختم ولی یادم می‌آمد که همسرش سال‌ها قبل او را ترک کرده و دو دخترش را دست‌تنها بزرگ کرده بود. و با خودم فکر کردم: «مجرد است!»

آن روز عصر به او تلفن زدم تا بپرسم در کلیسا چه می‌گفت و تعریف کرد که بعد از رفتن شوهرش، به شکل‌های مختلف دنبال کمال گشته و حالا آن را در وقف زندگی‌اش برای خدا، خانه‌اش، کلیسا و کارش پیدا کرده است. جواب من این بود که او را برای شام به بیرون دعوت کردم و چند روز بعد او را به رستوران کوچکی در حاشیه رودخانه بردم. شام‌گاه دل‌پذیری بود و او هم خانم دل‌پذیری به نظر می‌رسید. چند روز بعد احساس کردم به خاطر شرایطی که دارم، روحیه‌ام به هم ریخته و تصمیم

گرفتم برای چند روز به سفر بروم. آخر هفته در راه بود و فرانسه من را به خود می‌خواند، و فکر دیوانه‌واری به مغزم خطور کرد؛ از وندی دعوت کن بیاید. وندی پشت تلفن پرسید: «یک روزه بریم فرانسه؟ در فرانسه چه کار کنیم؟» گفتم: «ناهار می‌خوریم». کمی مکث کرد و گفت: «باشه، بریم.» بی‌محابا گفتم: «برای شب هم وسیله بیار که اگه ناهار خوب نبود، بمونیم و یک وعده دیگه هم بخوریم!» جمعه صبح زود با ماشین راه افتادیم و در شهر کاله یکی از بدترین ناهارهای عمرمان را خوردیم (از قصد نبود!) و برای همین در طول ساحل رفتیم تا یک هتل با منظره دریا پیدا کنیم. در شهر کوچک برک جا پیدا کردیم و وقتی دو تا اتاق جدا خواستیم، باعث سردرگمی شدیم. صاحب فرانسوی هتل پرسید: «شما با هم نیستید؟» من گفتم نه. او هم یک انگشتش را بالا گرفت و گفت: «پس یک اتاق می‌خواهید». گفتم: «نه، اتاق‌های جدا می‌خواهیم، دو اتاق» و دو تا انگشتم را بالا گرفتم: «هر کدام، یکی». گفت: «اما شما با هم هستید» ولی بعد از کلنجار زیاد، دو تا اتاق جدا گرفتیم.

در کنار ساحل قدم زدیم و دیدیم بیشتر از چیزی که فکر می‌کنیم، از احوال خانواده هم‌دیگر خبر داریم. وندی به عنوان پرستار در بیمارستان همکار شیلا بود و با داوین در کلیسا آشنا شده بود. بچه‌های من را هم در کلیسا دیده بود و من هم بچه‌های او را در کلیسا و روی صندلی دندان‌پزشکی دیده بودم! درباره کار، ایمان و علائق‌مان حرف زدیم و تقریباً یادمان رفت شام بخوریم. آخر هفته فوق‌العاده‌ای بود. وندی بعداً به من گفت در آن لحظه در قلبش خودش را سرسپرده من دیده است. خوشحالم که آن زمان این را به من نگفت، چون آماده شنیدن چنین چیزی نبودم و پا به فرار می‌گذاشتم! پس از آن، یک سال رمانتیک داشتیم. وندی تمام وقت به عنوان پرستار کار کرده بود تا دخترهایش را بزرگ کند و برای همین در عرض هجده سال فقط یک بار به تعطیلات رفته بود؛ برای همین بعد از فرانسه او را برای تماشای وال‌ها به ایسلند بردم و در رم و سورتو وقت گذراندیم. متوجه بودم که وندی بیوه پولدار نیست و برایش توضیح دادم که وضعیت مالی من در آن مقطع شکننده است، اما هر دو واقعا به خدا اعتماد داشتیم. خب، با هم عروسی کردیم! اولین قرار ما اول ماه مارس ۲۰۰۲ بود و اول ماه مارس ۲۰۰۳ در کلیسایمان ازدواج کردیم. وندی شخصیت محبوبی بود و

همه او را به خاطر اینکه فرزندانش را تنهایی بزرگ کرده بود، تحسین می‌کردند و بیشتر آدم‌ها من را می‌شناختند چون سال‌های زیادی آنجا بودم و بیشتر این زمان را هم موعظه کرده بودم. حدود سیصد و پنجاه نفر به مراسم عروسی آمدند و حدود سیصد نفر به مراسم پذیرایی. ماه غسل را برای سفر و تماشای حیات وحش به آفریقا رفتیم که یکی از رویاهای وندی بود و فکر می‌کنم بهترین تعطیلاتی بوده که تا به حال داشته‌ام.

از وندی پرسیدم چه رویاهایی دارد اما به دلیل وضعیت مالی‌مان نتوانستم در آن زمان هر دو آرزویش را برآورده کنم. اما بعد از یکی دو سال، او را برای دیدن دیوار چین و جزایر گالاپاگوس در ساحل غربی آمریکای جنوبی بردم. او هم از من پرسید که چه رویایی دارم و یادم آمد که وقتی بچه بودم، همیشه دلم می‌خواست به قطب جنوب بروم؛ برای همین به آرژانتین پرواز کردیم و بعد با قایق به جزایر فالکلند و جورجیای جنوبی و سپس به قطب جنوب رفتیم. وندی به این‌ها تعطیلات نمی‌گفت، آن را ماجراجویی می‌دانست و از آن زمان به بعد، این واژه را برای سفرهایمان به کار می‌بریم.



«دماغ پر مویی داری!» بچه کوچولویی که روی صندلی دندان‌پزشکی نشسته بود و به بالا نگاه می‌کرد، این جمله را گفت. بچه‌ها گاهی می‌توانند به طرز خجالت‌آوری رک باشند و دیدم که مادرش آن طرف در خودش فرو رفت. اما من به این چیزها عادت داشتم و جواب دادم: «بله، خیلی پر موست.»

در طول سال‌های کارم، با حوادثی روبرو شدم که بچه‌ها در آن نقش داشتند. بعضی از بیماران برای من نامه‌های قشنگی می‌نوشتند تا بگویند قدرتان مداوا کردنشان هستند، بعضی‌ها هم کارت پستال می‌فرستادند. همه این‌ها را در یک آلبوم جمع می‌کردم تا اگر یک روز کسی شکایتی کرد و لازم بود به خودم روحیه بدهم، به آن نگاه کنم. یک بار نامه‌ای از پس‌رکی حدودا دوازده ساله گرفتم که قبل از ارتودنسی آمده بود تا چهار تا دندانش را بکشد. در نامه‌اش مختصر نوشته بود: «عمو بری عزیز، شما یک دندان بیرون‌کش خوب هستید. با عشق از طرف جردن.»

در یک مورد دیگر، خانمی آمده بود تا دندانش را آماده روکش کنم و امیلی، دختر کوچکش، را هم با خودش آورده بود که در گوشه مطب ایستاده و عروسک به بغل، کتاب قصه بچه‌ها را ورق می‌زد. او دو هفته بعد برگشت تا روکش را روی دندان بگذارم.

لابراتوار روکش‌های پرسلنی را در یک جعبه کوچک می‌فرستاد. کف جعبه پنبه می‌گذاشت، بعد روکش و دوباره رویش را پنبه می‌گذاشت. امیلی و عروسکش ایستاده بودند و دوباره از گوشه مطب ما را نگاه می‌کردند. در جعبه را باز کردم و گفتم: «دندون‌تون امروز آماده است» و پنبه رویی را برداشتم، اما روکش را پیدا نکردم و برای همین بقیه پنبه را هم برداشتم اما باز هم خبری از روکش نبود. به مادر گفتم: «باید لای پنبه باشه» و پنبه‌ها را که حالا روی میز بودند، فشار دادم. بعد تازه متوجه شدم که دندان‌ساز برای اولین بار در تاریخ یادش رفته روکش دندان را داخل جعبه بگذارد. به بیمار نگاه کردم و گفتم: «خیلی متاسفم. دندون شما توی جعبه نیست.» قبل از اینکه بتوانم توضیح بیشتری دهم، یک صدای کوچک نوک زبانی از گوشه مطب بلند شد که خیلی معصومانه گفت: «به نظرم پری دندون بردتش، آقای لارنس!» این یکی از شیرین‌ترین لحظات حرفه‌ام بود. اما یکی دو تا داستان دیگر درباره کودکان هست که زیاد شیرین نیست.

پسری شانزده ساله برادرش را که حدود دوازده سال داشت، به کلینیک آورد و تا داخل مطب با او آمد. پرسیدم: «چه کاری از دستم ساخته است؟» جواب داد: «ترسیده‌ام.» تلاش کردم به پسرک دل‌گرمی بدهم: «دیدن من که ترس نداره» اما پسرک از روی صندلی پایین پرید، در مطب را باز کرد و پا به فرار گذاشت. صدای پایین رفتنش از پله‌ها مثل رعد و برق می‌پیچید. برادرش داد زد: «می‌گیرمش!» و صدای رعد و برق بلندتری آمد که از پله‌ها پایین می‌رفت و او را دنبال می‌کرد. خیال کردم آن‌ها را تا یکی دو ماه دیگر نمی‌بینم و به دستیارم گفتم: «فکر کنم وقت قهوه شده.»

هنوز دو سه دقیقه از قهوه خوردن ما نگذشته بود که صدای ناله و خواهش از راه پله بلند شد. سمت اتاق انتظار رفتیم و دیدیم که صورت پسر کوچک‌تر بریده و کبود شده و برادر بزرگترش او را به سمت در مطب می‌کشد: «گرفتمش!» برادر بزرگتر پیروزمندانه گفت: «جلوی میوه‌فروشی پریدم و پاهاش رو گرفتم. بگیرش رفیق.» اما حالا دیگر درست نبود که به دندان او دست بزنم. پسر کوچک را تر و تمیز کردیم و روی زخم صورتش پانسمان گذاشتیم و برادر بزرگتر را مفصل نصیحت کردیم که چطور در خانواده با کوچکتر از خودش رفتار کند.

در یک مورد دیگر، شاید این من بودم که باید نصیحت می‌شدم. اوایل کارم در

کلینیک نوریچ بود. یونیت در اتاق جلوی ساختمان در طبقه همکف بود و به خیابان دید داشت. نیمه پایینی پنجره، شیشه مات داشت تا کسی نتواند داخل را ببیند. به هر جهت، بعضی از بچه‌های محله یواشکی خودشان را از پنجره بالا می‌کشیدند تا بتوانند از نیمه شفاف پنجره داخل را نگاه کنند و بعد فریاد می‌کشیدند. من که برمی‌گشتم، می‌دیدم دارند می‌خندند. بعد پایین می‌پریدند و فرار می‌کردند.

یک بعدازظهر، وقتی زنگ مدرسه خورده بود، متوجه سایه‌ای پشت نیمه مات پنجره شدم و چون مریض نداشتم، تصمیم گرفتم کمی خوش بگذرانم. چند تا انبر برداشتم و پشت دیوار پنجره پنهان شدم. خیلی زود صورت‌های کوچکی را دیدم که از نیمه بالایی پنجره به داخل سرک می‌کشند و یک دفعه بیرون پریدم و انبرها را چند سانتی‌متری صورت آن‌ها تکان دادم و داد زدم: «الان می‌گیرمتون!»

صدای جیغ‌های بلندی آمد و پسرهای کوچولو از پنجره پایین افتادند و جان‌شان را برداشتند و فرار کردند. جای تعجب نداشت که این آخرین باری بود که در مطب این‌طوری برایم دردسر درست کردند. شاید بعدها به دیگران گفته‌اند: «عمرانمی‌توننی حدس بزنی چرا از دندون‌پزشک می‌ترسم...»



وندی در کلبه کوچک دوخواه‌ای زندگی می‌کرد که در اصل برای کارگران آسیاب محله ساخته شده بود. زیبا اما کوچک بود. دوست داشتم از آن برای تعطیلات استفاده کنیم یا آن را بفروشیم. اما نه تنها سال‌ها خانه خانواده او بوده بلکه پیاده فقط پنج دقیقه با رستوران هندی فاصله داشت! باید خانه‌هایمان را می‌فروختیم و یک جای جدید می‌خریدیم، یا به خانه وندی نقل مکان می‌کردیم، یا به خانه من. با وجود شش دختر، خانه وندی محدودیت‌هایی برای خانواده بزرگ ما داشت، و خانه من هم به گذشته‌ام پیوند خورده بود. با این حال، من شش اتاق خواب داشتم و طبقه همکف هم اتاق‌های زیادی داشت چون از وقتی که این خانه دوخواه را خریده بودم، دو بار آن را توسعه داده بودم. تصمیم گرفتیم کلبه وندی را بفروشیم و او به خانه من بیاید و برای این که شخصیت و سلیقه او در خانه جدیدمان جلوه کند، خانه را از نو تزیین کند. بعضی از اسباب و اثاثیه را هم عوض کردیم و وندی سرویس بهداشتی و آشپزخانه را از نو ساخت.

ما شش دختر و چهار داماد داریم. یکی از دخترها بیوه شده و یکی از آن‌ها مدت طولانی

است که با نامزدش است. حالا که این کتاب را می‌نویسم، هفده نوه داریم. برای اینکه وضع کمی پیچیده‌تر شود بگویم که شش دختر ما در پنج کشور مختلف زندگی می‌کنند، اگرچه دوتایشان در انگلیس هستند. این اواخر یک بار تمام دخترها و نوه‌هایمان و چند تا از دامادهایمان اینجا ماندند که یعنی بیست و سه نفر شب اینجا می‌خوابیدند و باید به بیست و هفت نفر غذا می‌دادیم. وندی در این مواقع خیلی شور و شوق دارد و بین خیلی از دوستان‌مان به «زن شگفت‌انگیز» معروف است. به هر حال به نظر می‌رسد ما خیلی هستیم و این من را یاد «خانواده خرگوش» از یک کتاب داستان دوره کودکی می‌اندازد.

یک زمان برنامه‌ام این بود که من و همسر قبلی‌ام بازنشسته شویم، کلینیک را بفروشیم و وام‌ها را بدهیم. اما حالا همه چیز عوض شده است. از زمانی که ازدواج کردیم، وندی در آسایشگاهی که به عنوان پرستار کار می‌کرد، پیشرفت شغلی سریعی داشت و مدیر شد. سوال پیش رویمان این بود: «کی بازنشسته شویم؟» من بی‌میل بودم چون کارم را دوست داشتم و عاشق بیمارانم بودم؛ آن وقت چطور باید از نظر روحی با این بعد قضیه کنار می‌آمدم؟ وضعیت مالی‌ام هم به شدت تغییر کرده بود؛ نه تنها کلینیکم را از دست دادم و وام‌هایم دو برابر شد، بلکه بخشی از حقوق بازنشستگی هم بر اساس توافق طلاق به کانادا می‌رود. ولی من و وندی خدایی داریم که در آسمان مراقب فرزندان‌ش در زمین است و فکر کردیم خیلی چیزها هست که سرمان را گرم می‌کند و فقط بازنشسته شدن است که فرصت انجامش را می‌دهد. با زوج جوانی که کلینیک من را خریده بودند، تاریخی را مشخص کردم و اگرچه وندی هم تصمیم داشت هم‌زمان با من بازنشسته شود، آسایشگاهی که در آن کار می‌کرد، به دلیل تغییر اولویت‌ها در شرکت مادر، بسته شد. بنابراین در مارس ۲۰۰۷ دیدیم که زمان خالی خیلی زیادی در زندگی داریم. تا به حال شنیده‌اید که بازنشسته‌ها می‌گویند: «اون قدر سرم شلوغه که نمی‌دونم چه طور فرصت کار کردن پیدا می‌کردم؟» ما این را خودمان تجربه کردیم و کاملاً درست است. در خانه‌مان مراسم مذهبی برگزار می‌کنیم و به نقاط مختلف کشور سفر می‌کنیم تا در نشست‌های مذهبی سخنرانی کنیم.

بعد از سه هفته با شتاب نوشتن در اوقات فراغتم، اولین کتاب من در ۲۰۱۲

«متولد» شد و همان اولین ناشری که سراغش رفتم، به من پیشنهاد کرد قرارداد ببندیم. هم‌چنین گاهی از من دعوت می‌کنند تا در مراسم رسمی شام حرف بزنم و مردم را سرگرم کنم.

وقتی کم سن بودم، تصمیم گرفتم که زندگی کاری‌ام حول دندان‌های پوسیده باشد. هیچ وقت تصور نمی‌کردم که این مسیر با ماجراجویی‌هایم موقع آموزش دندان پزشکی در بیمارستان لندن و تجربه رسیدن به خدا، من را به کجا می‌برد. فرض می‌کردم در خیابان اصلی یک جایی مطب داشته باشم اما دو کلینیک با هفت یونیت و یک کتابفروشی فراتر از تصور من بود. هم‌چنین فکر می‌کردم ازدواج می‌کنم، جاگیر می‌شوم و دو فرزند خواهم داشت و یک روز بازنشسته خواهم شد و کنار آتش می‌نشینم و عاشق نوه‌هایی می‌شوم که کمی آن طرف‌تر زندگی می‌کنند. وقتی جوان هستیم، چیزهایی در زندگی هست که «فقط برای دیگران اتفاق می‌افتد» ولی واقعیت بی‌رحم زندگی این است که این اتفاقات ممکن است برای من هم بیفتد، برای ما هم بیفتد، دندان‌پزشک، کتابفروش، همسر، پدر و پدربزرگ دیده و زندگی را مقدس می‌کند. خواننده‌های عزیز! شناختن او را به تک تک شما توصیه می‌کنم.